هست .آنچه را هرمسیحی ازگفته های مسیح فهمیده است ومی فهمد ،همه فهم نارسائی میباشد وهمه طواهرند ولی برای تفکرآشائی وآمیغی این گسترش وگشایش افکار مسیح ومحمد ومارکس درسده ها یا دهه ها ،اصیل هستند و چهره های مختلف آن آشا میباشند ،وبدون این چهره ها نمیتوان آشای محمد یا مسیح یا مارکس را شناخت .با قبول مفهوم" حقیقت"که دوحلقه ایست میتوان حقیقت را فقط درخود آن افکار که درانجیل یا قرآن یا آثارمارکس است ،متمرکزساخت ولی چون فهم ما از آن حقیقت ،ظاهردربرابرآن باطن است ،ما همیشه ازحقیقت درقرآن یا انجیل یا درآثارمارکس دوریم یا فهم ما از آن ،نارساست یا به قول مارکس آگاهبودکاذب از آن ها داریم .برخورد با حقیقت ،عقل انسان را حقیروبی ارزش میسازد .عقل انسان ،ظاهرقرآن است ،ظاهرانجیل است .درحالیکه درمفهوم آشا وآمیغ واُرد ،خرد انسان، چهره آشا میشود واین چهره درانسان ،تبدیل به مینو میشود .حقیقتی به معنای باطن واصل،وجودندارد .خرد انسان به چیزی به نام حقیقت وباماهیت حقیقت ،برخوردنمی کند .اصل،همیشه جان است ،همیشه زندگی است ،همیشه خردخود انسان درنقش پرورش جان است .اصالت را هیچگاه ازجان،ازخرد زنده را زوهومینو ،نمیتوان گرفت وبه حقیقت وکمال وایده آل وغایت داد. درحقیقت (تفکروجهان بینی وفلسفه استوار برمفهوم حقیقت) ،اصل همیشه درخودحقیقت ،درخود "آنچه تجسم حقیقت است " (درقرآن،درانجیل ،در آثارمارکس ...) میماند واین حقیقت به مفهوم آشا ،جنبش پیدایشی وزایشی درتاریخ وزمان ندارد ،یعنی آن اعمال واقدامات را نمی زاید .عمل و تلاش برای شکل بخشی ها ،از آن حقیقت زائیده وگسترده نمیشود .این اعمال، این اقدامات ،پیدایش وزایش وآفرینش ودهش آن حقیقت نیست بلکه ظواهرآن حقیقت است .هیچکدام این "واقعیت دهی ها " ،تلاش ها برای اجراء آن حقیقت ،با آن حقیقت ،انطباق ندارد .اصل،فقط وفقط درخود همان افکارحقیقت ،درهمان علمی که حقیقت را دربردارد ،درهمان دینی که حقیقت را دربردارد ،هست ودراین اعمال وگسترش واقدامات اجرائی وتحقق دهی ها ،یا هیچ حقیقتی نیست یا فقط سایه ای ناقص یا مسخ شده یا گمراه کننده از آن حقیقت هست .حقیقت ،فقط درتاریخ،نزول وهبوط می کند ،می افتد" .حقیقت درهرواقعیت بخشی،اُفت دارد ،هبوط میکند ، فاسدمیشود .همه تاریخ اسلام یا مسیحیت،داستان هبوط وسقوط واُفت

اسلام یا مسیحیت است. ولی خودحقیقت، اصل، همیشه درعلّو دسترسی ناپذیر خودوآلوده ناشدنی (معصوم وراستین) میماند. واقعیت دادن حقیقت در تاریخ، گسترش وزایش ودهش حقیقت نیست. تاریخ، سیرآفرینشی نیست. ولی درآمیغ، آمیغ، آشا، ارُد، همیشه حاضراست، با آنکه درچهره دیگرش (درشکل دیگر) باشد. این آمیغ وآشای اسلام است که درهربرهه ای ازتاریخ اسلام، درچهره دیگرش حاضراست. این آمیغ مارکسیسم است که درهربرهه ای ازتاریخ گسترش مارکسیسم، درچهره دیگرش، حاضروزنده است.
نومیدی ازنمودیا چهره یک ایده است که مردم را مجبور میسازد (وقتی مردم درمفهوم حقیقت، زندگی وتاریخ واجتماع را می فهمند) تا "پیدایش حقیقت را درآن چهره ونمودو واقعیت" منکرشوند. تابدین سان ایمان به آن ایده را نجات بدهند.
با انکار وجود حقیقت درآن رویدادها ونفرت شدیدنسبت به واقعیت ها، منکر "نسبت دادن این واقعیات به حقیقت، به ایده موردایمان خود" میشوندو برعکس آن حقیقت وفلسفه را خالص تروعالی تروروپائی تروناب تر میسازند.
حقیقت، همیشه درواقعیت یافتن (اجراء کننده هرکس وهرگروه وهرحزب که میخواهدباشد) آلوده وناپاک میشودوفقط درپاکی اش (درجدائی از واقعیت اش)، حقیقت است، ودرواقعیت ناپاک است. صاحبان قدرت، حقیقت را درعمل واجراء و واقعیت بخشی، فاسدوتباه میسازند، ولی تجربه این تباهی، ایمان به پاکی وعلویت آن حقیقت را می افزاید. تاریخ، سیر آلوده وناپاک ساختن حقیقت است. تاریخ، همیشه انسان را درهرتجربه اش، به فکرحقیقت می اندازد، چون همیشه باطل است، به یادایده آل می اندازد، چون همیشه درواقعیت ورشکست میشود، به یادعدالت می اندازدچون همیشه عدالت درواقعیت، تبدیل به ظلم میشود.
این شیوه تفکربراساس حقیقت، با آنکه به اوحق اعتراض ومقاومت دربرابر "قدرت اجراء کننده حقیقت" (چه حزب کمونیست باشد، چه طبقه روحانی و علماء مسیحیت یا اسلام باشدیا حکومتی که تعهداجراء آن حقیقت را کرده استوخودرا مروج آن حقیقت میداند) میدهد، تادانسته، اصالت را ازخوداو به عنوان جان وانسان می گیرد.
اعتراض ومقاومت اودرمقابل قدرت حاکم یا متجاوز، ازجان وانسانیت

خودا وسرچشمه نمی گیرد .درحالی که ویژگی داستان کیومرث وقیام سیامک برضدا هریمن همین " حق وقدرت اعتراض ومقاومت برای تائیداصالت جان انسان"است .

به عبارت واقعیات روزما ،قیام علیه محمدرضا شاه یا رژیم اسلامی خمینی ، براساس دفاع ازحقیقت اسلام یا تجدیداسلام درهویت راستینش نیست بلکه استوار برا صالت جان انسانی است .ما برضدهرقدرتی هستیم که جان مردم را می آزارد ،زندگی مردم را آسیب می زند .آنچه اصل است ،حقانیت به حاکمیت دارد ویا حق حاکمیت ازا وسرچشمه میگیردوتاج بخش است .عمامه هم ،تاج است ،چون نماد قدرت است .بنیادتفکرایرانی دراین است که اصالت درجان است نه درحقیقت .کیومرث یاگایا ،نخستین جان است.

اصالت درزندگی است نه دردین وایدئولوژی وتئوری علمی.آنچه علیه "اصالت وبرتری وتقدم زندگی"برمی خیزد ،بزرگترین گناه را میکند .آنچه سیامک وایرج وسیاوش می کنند ،استوار برمفهوم"اصالت زندگی یا جان " است .این ها برای دفاع از" اصالت وقداست جان" ،خودرافدا میکنند .

حکومت ایران باایرج درداستان،شروع میشودیعنی بااصالت وقداست زندگی،نه بااصالت وقداست یک حقیقتی ،چه این حقیقت ،دین زرتشتی باشدچه دین اسلام ،چه مارکسیسم .چنانکه رستم که باز چهره همین قداست جان است (مفهوم آرامش وپرورش ،زائیده ازقداست جان میباشد)دربرابر اسفندیارکه مظهر" ایران دینی وایران ایدئولوژیکی است "می جنگد اسفندیار برای تقدم حقیقت برجان،برای اصالت حقیقت درشکل دین زرتشتی جهادمیکندورستم" چهره "اصالت وقداست جان"است.مسئله واقعی میان اسفندیار ورستم پیکاربرسراصالت است .یا اصالت حقیقت یااصالت جان وزندگی .

مسئله ایران درسراسرتاریخش پیکاربرسرهمین انتخاب بەبرسرهمین یااین ویاآن است ،حقیت یاجان .

دررابطه میان حقیقت وانسان (به عنوان جان) ،چون درک وشناخت انسان ازحقیقت ،همچنین " عمل انسان برای اجراء حقیقت "،رابطەنارسائی و کمبودوسطحی بودن وسقوط وهبوط و ورشکستگی ومحرومیت "شناخت وعمل" دربرابر" حقیقت "است ،نقش حاکمیت درحقیقت میماند ،وازاندیشه وعمل وتجربه انسان وطبعا" ازانسان به عنوان جان،گرفته میشود .این دیگرمهم

نمی باشدکه حقیقت نا مبرده دردین تجسم می یابدیا دریک ایدئولوژی یا دریک تئوری علمی یا دریک فلسفه ویا یک جهان بینی تجسم می یابدیا دریک دامنه اززندگی (یک جزء ومقطع اززندگی) مثلا"درروابط اقتصادی یا روابط سیاسی تجسم می یابد.
"آنچه تجسم حقیقت شد"، اصالت وطبعا" حاکمیت را ازانسان به عنوان جان وزندگی، می گیرد. با سلب اصالت ازجان وانسان وانتقال آن به "آنچه تجسم حقیقت است"، انسان وجان راازحاکمیت وحکومت میرانند. ازاین پس، انسان وجان، همیشه آلوده سازنده حقیقت است وحقیقت، علیرغم آلوده ونا پاک سازی مداوم انسان، همیشه راستین وپاک ونا ب میماندوبدین سان، همیشه حقیقت راستین ونا ب وپاک وروشن، حق حاکمیت مطلق دارد.
ولی درپیوندبا اشاوآمیغ واُرد، انسان وجان، همیشه اصل میماند.
شناخت وعمل انسانی ازاشاوآمیغ وارد، واقعیت وشکل دهی انسان، شناخت انسان، اصل است. آنچه انسان ازآشا یا آمیغ یا ارد، می اندیشد ومی کندومی گویدواحساس میکند، اصل است، بُن است، مایه است، تخم خودزا هست.
دردامنه حقیقت اندیشی، شکست ها و ورشکستگی ها دراجراء آن حقیقت، همه شکست های انسان ها یا قسمتی ازانسان هاست (هیئت حاکمه، طبقه حاکمه موجود) نه خودآن حقیقت. آن حقیقت، وراء شکست، وراء آلودگی، وراء هبوط است. این است که " آنچه تجسم حقیقت است"، تداوم وابدیت پیدامیکند.
حقیقت، خودرا بدین ترتیب ابدی میسازد. حقیقتِ یک فکریا فلسفه رد کردنی ودورانداختنی نیست. تجربه واندیشیدن انسانی حق وقدرت رد کردن ودورانداختن آن راندارد، حق وقدرت بریدن وگسستن ازآن راندارند.
اگرمردم صدبارنیزازحکام اسلامی، ازطبقه آخوند، سرکوفته وسرخورده بشوند، حق وقدرت آنراندارندودرخودنمی یابندکه حقیقت رادراسلام زیر سئوال بکشند، یاازاسلام دست بکشند. اگرمارکسیست ها ده باراز احزاب مارکسیستی درواقعیت دهی به مارکسیسم سرخورده ونومیدبشوند، حق وقدرت درونی آنراندارندودرخوداین شهامت رانمی یابندکه حقیقت رادرمارکسیسم زیرسئوال بکشند.
حاکمیت بایدازدست کسیکه حقیقت اوراآلوده کرده است (به شیوه ای فهمیده وعمل کرده که به محرومیت ویأس مردم کشیده شده است) به دست کسی که همان

حقیقت را ،درورا ٔ این آلودگی می فهمد (وآنرا حقیقت را ستین می خوآند) بیفتد .حقیقت برای مردم ،اصالت را حفظ میکندوتقدم برجان دارد .ازاین رونیزجابجا شدن قدرت وحاکمیت ،انقلاب ،جابه‌جا شدن اصالت وتقدم نیست .اصالت ازحقیقت به‌جان(به‌انسان)انتقال نمی یابد .ولی حکومت مردمی،همین انتقال اصالت ازحقیقت به‌جان وبه‌زندگی درانسان ،درهر انسانی هست .مفهوم حقیقت ،بزرگترین خطربرای اصالت وحاکمیت انسان وجان است .با تسلط مفهوم حقیقت درا ذهان وروان مردم ،اصالت ازمردم گرفته میشود .درذهن مردمی که مفهوم حقیقت ریشه‌دوانیده‌است ،آنکه حقیقت را درشکل راستینش (درنا آلودگی هایش)می فهمد ،اعتلاء بسیار زیاددرحیثیت اجتماعی وسیاسی وحقوقی پیدا میکند .اودرواقع با باطن، با اصل،عینیت می یابدودیگران (جامعه‌وانسانها وخلق وکارگران وملت) ازاصل دورند ،ازباطن حقیقت ،ازشناخت باطن حقیقت دورند .اصالت‌در جان"نه‌تنها انتقال حکومت وحاکمیت به مردم‌است بلکه‌به‌شیوه زندگی کردن است .شیرینی جان،شادی جان،درهمین اصالت انسان وجان است .همین که" جان نزدجان هست "(دد ودام نزدکیومرث ،نخستین جان هستند) ، جان نزدخودش هست وهمین حضورجان نزدجان درخودودردیگری،همین پیوندجان با جان بی میانجی(نزد= پیوندبی میانجی دوجان)مهروشادی است .کیومرث با پیوندیافتن با ددودام وباسیامک ،مهرمی ورزدوشاد است .

اصل ،نزدخودبودن است .نزدچیزی بودن،بیان"اصالت"آن چیزاست .
درتورات وقرآن،آدم ،نزدیهوه‌والله‌است ،یعنی یهوه‌والله ،اصل است .
درشاهنامه‌ددودام نزدکیومرث هستند .کیومرث نخستین جان است .جان‌ها درفردیّتشان ،درکثرتشان نزدجان نخستین ،نزدجان مایه‌ای هستند.جان درانسان،اصل است .وجان نزدخودش که‌جان باشد ،هست وجان درکثرتش نزدجان دراصلش ،دربُنش هست (ددودام‌نزدکیومرثند)واین شادی است .
با سُلطه‌حقیقت ،انسان دورافتاده‌ازحقیقت‌است .حقیقت ،نیازبه‌القهاب وبرتافتگی وبردمیدگی وهیجان درانسان دورافتاده‌ورانده‌وتبعیدی داردتااورا به‌اصل برساند .التهاب وهیجان وبرتافتگی واشتیاق،نشان آن است که‌اصل درحقیقت ،دورازوست، ،اصل درایده‌آل،دورازوست .
اصل درسعادت اخروی،دورازوهست .تمتع وشادی وسعادت ،همه‌فردائی

هستند .هرفردائی می آیدبه‌جزفردای حقیقت وایده‌آل وآخرت که‌فردائی هستندکه‌همیشه‌فردا می ماندوهرروزی که‌ما به‌آنها نزدیک شدیم ،آنها یک روز" عقب " ترمی روند .حقیقت ،عقبائی است ،همیشه ،پس می اندازد. تمتع وشادی وسعادت تا رسیدن به‌حقیقت "تا رسیدن به‌آیده‌آل وکمال، تا رسیدن به‌آخرت ،به‌عقبه‌به‌پس می افتد ،به‌پس انداخته میشود . تمتع و شادی وسعادت ،درصندوقی پس اندازمیشوندکه‌میان ما وآن ،فقط یک‌روز ناگذشتنی هست .سعادت وشادی وتمتع ولذت ،همه‌اش درحقیقت ،عقبائی است ،همه‌اش را بایدبه‌فاصله یک روزبه‌عقب افکندولی تفاوت این روز با روزهای دیگرآنست که‌هیچگاه‌نمی گذرد ،همیشه‌یک روز ،به‌عقب می افتد . همیشه‌به‌طوربی نهایت ،عقب می افتد .بی نهایت نزدیک است وهمچنین بی نهایت دور . عقبی ،عقب افتادن ابدی شادیها وسعادتها وتمتع هاست . سعادت وشادی و تمتع ،دررابطه‌با هرحقیقتی وایده‌آلی،نسیه‌است ،چون اصالت درحقیقت ودرایده‌آل ودرکمال است نه‌درانسان .ولی شیرینی جان وشادی جان،همه‌اش نقداست .نقدبا حضوروکنون،کاردارد .

انسان (جان) ،شیرینی وشادی اش درهمین نزدجان بودن،نزدجان خودش بودن است .آینده‌وعقبی وسعادت اخروی وسعادت درکمال وغایت که‌در پایان سیرتکامل ویا تاریخ خواهدیافت ،همه ،اصالت راازانسان به عنوان جان میگیرند .ترک شادی وخرمی وخوشی وفرخندگی برای سعادت آخرالزمانی وبرای بهزیستی عقبائی یا برای بهزیستی درجامعه‌خیالی ـ علمی یا رسیدن به‌سعادت درپایان سیرتاریخی،نابودساختن اصالت جان انسانی است .برای جان وزندگی،آنچه‌ما درحاضرتجربه‌می کنیم ،آن شادی که‌ما می بریم ،آن مهری که‌ما می ورزیم ،آن شادی وخوشی که‌ما به جانهای دیگرهمین اکنون میدهیم ،اصل است .جان درهمین نزدخود بودنش،درهمین پرورش وآرامش یافتن کنونی اش "خوش است .هرکنونی، اصالت دارد .هرکنونی،بن وتخم ومایه‌است .کنون درجان،مفهوم‌دقیقه وثانیه ویا برهه‌فیزیکی،مفهوم‌تکرارراندارد ."این کنون"مساوی با "آن کنون" نیست .هرکنونی ،بن ومایه‌خاصی است ،خودزائی خودش‌رادارد وتکرارنشدنی است .اصالت هردمی،هربرهه‌ای،هرنسلی،بیان تکرارناپذیر بودن آن است .هردمی ازجان وزندگی،اصیل است ،تکرارناپذیرمیباشد . " درک این اصالت کنون" درهمین کنون(درهمین دم ،درهمین برهه‌از

زمان،درهمین نسل) شادی وخوشی وشیرینی آنست .درآن ماندن ودراز ماندن،درآن که تندمی رود ،آهسته زیستن،درنگ است .درآنچه با شتاب می گذرد ،ماندن وزیستن وبودن وکندشدن وتأمّل کردن وآرام بودن وبا سکینه بودن ،آهستگی است .

درپیش شتابی زمان،برضدزمان بودن،درشتاب زمان ،با درنگ وآهستگی بودن،شادی ازکنون بردن است .بنابراین درهرآنی،دومینوی درنگ و شتاب با هم می آمیزندوزندگی را می آفرینند .هرآنی،جان دارد ،زنده است .ازهمین روزمان درشاهنامه درداستان زال (پرسش های موبدان از زال)به درخت تشبیه میشود .زمان،تنه وشاخ وبرگ دارد ،گیاه است ،جان است .زمان ،یک حرکت نوسانی یکنواخت وتکراری فیزیکی نیست .زمان، جان است وزندگی می کندومی روید .هردمی ولحظه ای درجان،خودزائی ویژه خودش را دارد .زیستن درزمان ،پیمودن وپشت سرگذاشتن دقایق فیزیکی[1] وتکراری ویکنواخت ومساوی نیست که همه یک ویژگی مساوی دارند ودرهیچ لحظه ای وبرهه ای،چیزی جزهمانکه ملیاردها بارتکرارشده است، نیست .مفهوم زمان فیزیکی وزیستن درچنین زمانی،ویژگی خودزائی و مایه بودن راازجان درهرلحظه ای می گیرد .زیستن درزمان فیزیکی ، انسان رانیازمندمفهوم کمال وغایت وحقیقت وآخرت وعقبی وبهشت میکند ،چون زیستن درزمان،ملالت ابدی است ،یک ویژگی است که پی درپی تکرارمیشود .زیستن درزمان،تحمّل جهنم ملالت است .برای چیرگی به " زیستن دردقایق تکراری،روزهای تکراری ،نمازوادعیه ومراسم‌تکراری، اعمال تکراری که ملالت آورند" نیازبه‌کمال وسعادت اخرویوحقیقت وایمان به معنای زندگی وغایت زندگی هست .ولی اکنون درجان،ویژگی زنده بودن واصیل بودن رادارد .هرنسلی درخودش وبرای خودش، اصل است واصیل است .

درک تاریخ درسیربه‌سوی کمال یا غایتی،تحمیل مفهوم‌کمال وغایت اخلاقی ووجودی درپایان تاریخ یادآخرالزمان،سلب اصالت ازنسل‌حاضر ، ازاکنون تاریخی وبالاخره ازجان انسانی وازانسان است .دراین چهار چوبه‌ها ،اکنونِ تاریخی،"نسل حاضر" ،فقط گذرگاه وپل وراه است .بگذار بگذرد .حقیقت وکمال وحکومت استواربرحقیقت، وایده‌آل وکمال وانقلابگران وایدئولوگها ودارندگان حقیقت ،ازکنون ،ازنسل کنونی،

ازپل می گذرند. آنها از نسل کنونی، گذشت میکنند. انسانهائی که به چنین حقایق وایده آلهائی ایمان دارند، ازخود وازدیگران می گذرند. آنها از شادی خود، ازکام بردار ی خود وبالاخره ازخود میگذرند.
اصل، آن کمال وعقبی وآن جامعه نهائی وآن حقیقت است. بدین شکل و شیوه، کمال وایده آل وغایت وحقیقت، اصالت را ازجان انسانی میگیرند وحق "شادزیستن" و"کام بردن ازخوشی" را به او نمی دهند واورا بدان می گمارند که این حق را به رغبت ازخود بگیرد. حقیقت وکمال وایده آل وخواست بی نهایت که درهمه این ها تجسم پیدا کرده است، از انسان همین "شتاب درگذشتن ازشادی وخرمی کنون" را می خواهد.
شادی وخرمی وجشن وآمیزش درکنون را (= آرامش را) باید گذاشت وبه تحقق آن خواستهای بی نهایت پرداخت، به رفع آن خطروتهدیدوبحران وتنگی پرداخت، به جهاد پرداخت. ولی رستم، زیربار این شتاب زدگی نمی رود. اکنون درجان، شیرینی وشادی وخوشی جان را می جوید، حق به اصالت جان وتقدم دادن جان دارد. ترک این شیرینی وشادی وخوشی و بهزیستی، سلب حاکمیت ازخوداست. حق به بهزیستی درکنون، بیان حق حاکمیت نسل حاضروملت زنده است. حاکمیت همیشه اززندگان است. جان، همیشه باید حکومت کند.

زندگی، مقدس است

سخن گوی دهقان چه گوید نخست که "تاج بزرگی" به گیتی که "جست" کیومرث، نخستین جان درگیتی، نخستین کارش، "جُستن بزرگی" است که همان "جستن بلندی" است، همان "رُستن" است. واین بلندی جستن، همان افزودن وگستردن است که چیزی جزکلمه "اسپنتا" نیست. جان خودزا، در آفرینش ودهش وپیدایش وگسترش وگشایش، جان را می جوید. زندگی، جُستن زندگی است. کسی زندگی میکند که زندگی را می جوید. زندگانی، درانسان شکل آگاهبودانه به خود میگیرد.
انسان، جانی است که جان را می جوید. کیومرث، بلندی جوست، بزرگی جوئی، جستن جان درگسترش وپیدایش وآفرینش، جُستن جان درهمه جا (درجهان و در ددودام) همان "اسپنتا بودن" است. این ویژگی" افزایش وگسترش وگشایش ازبُنِ خودزا، ازجان"، ماهیت "قداست" نزدایرانی بوده است.

این عبارت که " کیومرث ،بزرگی می جوید" ،این معنا را نیز میدهدکه " جان ،مقدس است "وطبعا" پروردن وپرستیدنِ جان نیز مقدس است . پرورش وپرستش جان درهرچیزی وهرجائی،کارِمقدس انجام دادن است. کیومرث همان سان که درخود" بلندی جان خودرا می جوید ،کارمقدس انجام میدهدهمان سان درپروردن ددودام وآرامش دادن بهددودام که نزدا و گردمی آیندتا تقدیس جان را درا وبکنند ،کارمقدس انجام میدهد .
جان،آنچه را می جوید ،مقدس است وآنچه را می جوید ،همان جان وهمان زندگی است .
کیومرث (انسان)به عنوانِ جان"،مقدس است ،وجان،درجستن جان،کاروعمل مقدس انجام میدهد . ومقدس داشتن جان درخود ،منافی ومخالف بامقدس داشتن جان درد یگران ودرجهان نیست ."پرستش جان"، غیراز "پرستش خود" است .میان " جان خودرا پرستیدن"تا "خودرا پرستیدن"تفاوت زیادهست .
کیومرث درحینی که درجستن بزرگی خود ،جان خودرا مقدس میدارد ،جانها رامقدس میداردوجانها اورا مقدس میدارند .
درا ینکه اوهستکه درآغاز ،جان را وراء خودمقدس میداردردرا ین عبارت بیان میشودکه " ازاواندرآمدهمی پرورش" .مقدس داشتن جانها ،پرورش دادن آنهاست .پروردگارطبیعت ومردم بودن،مقدس داشتن جان هاست .کسیکه برجهان حکومت میکند ،جهان ومردم وطبیعت را مقدس میداند .پس کیومرث، پرستاروپرستنده جانهاست .کیومرث ،به عنوان جان،جانهای دیگروجهان را وطبیعت را می پرستد ،ازهمه پرستاری میکند .
ما این کلمه را به کلی امروز ،به غلط بکارمی بریم .ما میگوئیم الله را می پرستیم .اگرالله ،حاکم برماست باید ما را بپرستد ،همان طورکه پرورنده ما میشودباید پرستنده ما نیزباشد .همان اندازه که درپروردن از ما دورمیشود ،همان اندازه درپرستیدن ما به ما نزدیک میشود .
اگر ،به اصطلاحات اسلامی بخواهیم مطلب بالارا بیان کنیم باید بگوئیم که حاکم برما کسی است که ما را عبادت کند .ودرست درهمین جمله تضاد این دوگونه فکرایرانی واسلامی روشن میگردد .نقش کدخدائی ،پرستش جانها دردیگران وجهان است .یا به عبارت دیگرحکومتگری، مقدس داشتن و پرستیدن جان درهرجاندازیست .به عبارت دیگرجان درمردم وطبیعت مقدس است وخدمت به آنها (پرستیدن، بیش ازخدمت است)تنها وظیفه مقدس است

وحکومت ،وظیفه‌ای جزهمین پرستاری وپرستیدن جانها ومردم ندارد .
پرستش ،ویژه‌جان است .وجان ،به‌تنهائی مقدس است .زندگی،به‌تنهائی مقدس است .قداست فقط درانحصارجان هست وفقط جان است که‌پرستیده میشود .درتفکرایرانی"اللّه"مقدس نیست .
کتاب مقدسی وجودندارد ، شخصیت مقدسی وجودندارد
درنخستین انسان ، کیومرث ،نه‌یک فردخاصی به‌نام کیومرث ،نه‌یک مرجعیتی به‌نام کیومرث مقدس شمرده میشودبلکه درکیومرث ،جان به‌عنوان " برترین قدس "شناخته میشودوآمدن ددودام نزداو ،مانندتورات وقرآن وانجیل نیست که" این پیش الله ویهوه وپدرآسمانی بودن" "درمقابل وجاوبودن" ،یک مرجعیت وقدرت وشخصی،برترین قدس بشودبلکه " نزد کیومرث آرامیدن" ،فقط جان،قداست می یابدواین مقدس شمردن جان است که‌ایجادآرامش میکند .
بایدبه‌آنچه مقدس است ،نزدیک شد .بایدآنچه‌را مقدس است پرورد .باید آنچه‌را مقدس است پرستید ."نزدیک شدن به‌آنچه مقدس است " ،که‌همان " نزدیک جان"شدن است ،جستن جان وجستن زندگی است .دد ودام،جان‌را درکیومرث می جویندوبه‌نزداو میروندودرهمین جستن زندگی نزدانسان (نزدسیمرغ ،نزدجان خودزا ،وبالاخره دردستان پهلوانی نزدرستم) است که‌آرامش می یابند .همان بزرگی وبلندی جوئی کیومرث نیزجستن زندگی است .همان گسترش تخم (گستهم)نیزجستن زندگی است .وگستردن و گشودن وزائیدن وآفریدن ودادن،همه‌جستن زندگی،جستن قداست است .
جستن سیمرغ است .هفت خوان نیز ،جستن زندگی وجستن جان است.ددودام نزدکیومرث‌درنخستین انسان ودرنخستین جان ،جان را می جویند.حکومت وحاکم نیزباید" نخستین جان" ،سرچشمه‌جان باشدتا همه‌جانها نزداو بیارامند ،تا همه‌جانها را مقدس دارد .
کوه هم که‌جریان رُستن ونمادِ"جان خودزا "هست ،نمادهمان بلندی جوئی وآرامش است .درکوه‌جاساختن کیومرث ،چیزی جزبیان همین جستن جان و آرامش ،چیزی جزجستن اصالت جانی خودنیست .درکوه ،عینیت "آرامش" با " جستن جان" نمودارمیشود .
نزدچیزی بودن،بیان ازهم "جدابودن وجداشدن "وهم" پیوندیافتن وبه‌هم آمیختن " است .

جنبش به‌سوی جدا شدن ومشخص شدن،با زبه" پیوندیا فتن وبه‌هم آمیختن، میکشد.
انگرا مینو،وقتی از حالت انگیزندگی به‌عامل خواهندگی(به‌خواستن) استحاله می یابد،جنبشی است هم بسوی "جدا شدن وپاره‌شدن وشکاف خوردن = ازّه‌شدن"وهم به‌سوی " مشخص شدن ،خودشدن وفردشدن ووجود مخصوص شدن " .بنابراین انگره مینودراستحاله‌از "انگیزندگی به‌خواستن " تا هنوزبا نیروی پیوندیابی وبه‌هم آمیزی،هم آهنگی دارد،استحاله‌به " جستن" می یابد.آمیختگی دومینو(انگرا مینوو وهومینو) (انگیختن و جستن)،خواست انگیزنده هنوزاستحاله‌به" جستن جان " می یابدو هنوزجان، تنها قداست است .انگیختن وخواستن در"جستن جان" حل میشوند .انگره مینوهرچه‌از انگیختن به‌خواستن نزدیکتر میشود،" خود"و " آگاهبودخود"بیشترشکل می گیردولی همیشه" خواستن خود"تبدیل به " جستن جان خود"میگردد." خودی راکه‌انسان می خواهد" بلافاصله تبدیل به" جانی راکه‌انسان درخودمی جوید" میشود.انسان‌درواقعیت هنوزجان رادرخودمی جویدنه‌آنکه" خودرابخواهد".انسان ،هنوز"وجود خواستنی"نیست بلکه‌هنوز" جان جستنی"است .انسان،وقتی " وجود خواستنی"شد،قابل تعریف میشود.انسان راموقعی میتوان تعریف کرد که‌انسان وجودخواستنی بشود.
سئوالِ " انسان چیست ؟"موقعی به‌ذهن می آیدکه‌بتوان وجودخودرا خواست .انسان بایدبرای خواستن بداندچه‌بایدبخواهد.خواستن، ضرورت به‌تعریف " خواسته،ایده‌آل،کمال،هدف " راایجادمیکند.ولی در انسانِ آرام(خواستن هرچه‌هم زیادبا شددروهومینووجستن حل میشود)، انسان همیشه‌وجودجستنی است نه‌وجودخواستنی .ازاین رونیزانسان، قابل " تعریف کردن وتعریف شدن نیست ".انسان رانمیشودتعریف کرد.
وقتی انسانْ،تعریف کردنی یا تصویرکردنی شد (یعنی وجودخواستنی شد)، گوهرخواستن ،"بیش ازاندازهٔخواستن"است وبیش ازاندازه‌خواستن‌آن نیست که‌انسان دریک خواسته‌وهدفش وایده‌آلش درکمیت بیشتربخواهد، بلکه‌بیش ازاندازه‌خواستن معنایش کیفیتِ " کثرت وتعدد" هست.
وقتی انسان وجودخواستنی شد،چندتصویره‌وچندتعریفه‌میشود.هم‌میخواهد به‌این تعریف با شدهم میخواهدبه‌آن تعریف باشد.ازدها ،بیان تعدد و

کثرت خواستها نیز هست .سه سرداشتن وپنج سرداشتن وهفت سرداشتن و بریدن هرسری وتجدیدرویش سری دیگربیان همین کثرت خواستها ،کثرت ایده‌آلها وهدفها ست .
با پیدایش تعریف ها وتصویرهای خواستنی خود ،انسان درخودفریب می خوردونمی داندکدام خودش ،خودش هست .بیگانگی با خود ،با خواست بی نهایت پیدایش می یابد .انسانی ازخودش بیگانه میشودکه با خودهای کثیرخواستنی رویارومیشودوگیج میشودکه‌کدام ازآنها خودش هستندو بدین سان نمیتواندبه‌خود ،یقین کندوبیمناک میشود .با افزایش خواست ، خودهای متفاوت‌خواستنی می افزایندوهرچه‌انسان تعریف هاوتصویرهای مختلف ومتضادیافت ،یقینش به‌خودمی کاهد ،چون خودش راگم میکند .در هرتصویری،انسان" بایدبخواهد" چیزی بشودکه‌در" صورت "تعین کرده است .درهرتعریفی ،انسان درفطرت ووجودش آن طورهست که‌درتعریف ، معین ساخته‌شده است وتفاوت میان واقعیتش با فطرتش را بایدبا"خواست" رفع کند .درتعریف ،"آخرین خواست درباره‌خود"را قدرتی خارجی به‌طور قاطع ونهائی معین کرده‌است . درتصویر ،صورتی ازخودراانتخاب میکند ومیخواهدآن صورت معین بشود .
با تعریف وتصویرانسان،آخرین خواست او ویا دیگری یا قدرت غیرشخصی‌دیگر، برای او ومعین شده‌است .با تعریف وتصویرپذیرشدن انسان" ،انسان دیگر "وجودجستنی"نیست .خواستن،معین سازنده‌تمامی انسانی میگردد .درحالی که‌وقتی خواستن هنوزپیوندیافتنی وآمیختنی با جستن (با وهومینو و آرامتی)هست ،خواست تحول به‌جستن می یابد .وجستن جان،"جستن خود در یک تعریف یا تصویر" نیست .
خود ، همیشه" خواستنی"است وجان ،همیشه‌جستنی .پیدایش"خود"، بدون اره‌کردن وبریده‌شدن امکان پذیرنیست .جستن خود ،چیزی جز "جستن جان درخود"نیست .درآرامش ،"خواستن خود"با"جستن جان" می آمیزدواستحاله به "جستن جان" می یابد خودی راکه‌درتعریف وتصویری می خواهد ،تبدیل به‌جانی تعریف وتصویرناپذیرمیشودکه‌می جوید .آنچه‌راانسان درآغاز " میخواهد" (درتعریف وتصویر ،درایده‌آل ودرهدف) ،چیزی جستنی در جانش میشودوازجانش پیدایش می یابدودیگرآن چیزخواستنی نیست .
تعریف ، خواسته ، جداست ،بریده‌است ،انتزاعی است ،مجرداست .

"آنچه را پاره وجدا شده وا ره شده است "میتوان انتقال داد جا بجا ساخت. حقیقت را میتوان انتقال داد. ایده را میتوان از کسی به کسی دیگر داد. ولی آمیغ وآشا واُرد ،جستنی است. از این روهیچ یک از آنها تعریف کردنی نیست ونمی شود آنرا " خواست ". هنر (به معنای فضیلت اخلاقی)جستنی است نه خواستنی .

فرّجان را باید جست. ما به آمیغ وآشا واُرد ،درآمیختن،آبستن میشویم. ما به هنرخوددرآمیختن،آبستن میشویم. این است که مسئله این که آیا "حقیقت، انتقال پذیرهست یا نیست " موقعی طرح میشودکه انسان" حقیقت وحق " را با " آمیغ وآشا وارد" مشتبه میسازد ،یاموقعی طرح میشودکه حقیقت ، هنوزخالص نشده است وخصوصیات آمیغی وآشائی واُردی دارد .

آنچه متعلق به خواست است (ایده ،ایده آل،حقیقت)انتقال پذیراست ، میتوان آنرا ارّه کردوجدا ساخت ،وبا آن رابطه مالکیت (قدرت برآن وتصرف آن را) را پیدا کرد. یا انسان مالک ایده وایده آل وحقیقت وحق میشود یا آنکه انسان تابع ایده وایده آل وحقیقت وحق میشود. "علم ومعرفت"، انتقال پذیراست .فکر ،انتقال پذیراست .من وقتی حقیقت وعلم وفکر را " بخواهم" میتوانم آنرا مُلک خودکنم ،میتوانم آن را تصرف کنم و تابع خودسازم وعلم وحقیقت وفکری که پیش من واز آن من است (رابطه مالکیت وحاکمیت با آن دارم)میتوانم اگربخواهم به دیگری انتقال بدهم واین "تعلّم"است .من معلم میشوم واو متعلم .من دهنده معلومات هستم واو گیرنده معلومات .

علم ، شمرده وجدا شده مانندالفباء است ،حروفِ مقطعه است .من الف ویاء هستم (سخن مسیح) .علوم بیست وهفت حرف است ،دوحرفش تا به حال گفته شده وبقیه نزد امام غایب است .من اگربخواهم ،معلوماتم را به کسی میدهم ، رابطه تعلیم وتعلم ،رابطه حاکمیت وتابعیت میشود .

آنکه معلم هست (آنچه را داردو میداندودرقدرتش هست)اگربخواهد ،میتواند به دیگری بدهد .معلم ،مقتدرومالک(وحتی خالق) است وفراگیرنده علم ، تابع ومحکوم ومطیع ومخلوق .کسیکه حقیقت را به دیگری میدهدرواقع دیگری را خلق میکند .هرکسی که به من حرفی بیاموزد ،او آقای من است (سخن علی)یعنی رابطه تعلیم وتعلم ،رابطه حاکمیت وتابعیت است .الله به انسان علم می آموزد (قرآن) ،یعنی او حاکم وخالق است وانسان

تا بع ومخلوق ومطیع .
این است که آنکه علم را می گیرد با یدپیش از اراثه وانتقالِ علم ، میثاق عبودیت و اطاعت با دهنده علم ببندد .دارنده علم ، اگربخواهد، علم را به دیگران میدهد و اگرنخواهد به هیچکس نمی دهد و همه بدون علم وحقیقت و معرفت (جاهل) میمانند .
این رابطه حاکمیتِ دهندهِ علم وحقیقت وتابعیتِ گیرندهِ علم وحقیقت درآنچه میان ابلیس وضحاک روی میدهد ،بهترین بیان خودرا پیدا میکند .

چنان بُدکه ابلیس روزی بگاه بیامد بسان یکی نیک خواه
دل پورش از راه نیکی ببرد جوان (ضحاک)،گوش گفتا را ورا سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی نبودآگه از زشت کرداراوی
بدو داد هوش ودل وجان پاک برآگند برتارک خویش خاک
چو ابلیس دید آن که اودل بباد برافکند ، از آن گشت بسیا رشاد
فراوان سخن گفت زیبا ونغز جوان را زدانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی که آنرا جزازمن نداندکسی
جوان گفت :برگوی وچندی مپای بیاموز ما را توای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست پس آنگه سخن درگشایم درست
جوان نیکدل بود، پیمانش کرد چنان که بفرمود، سوگند خورد
که راز توبا کس نگویم زبن زتو بشنوم هرچه گوئی سخن

پس از آنکه ضحاک ،پیمان را با ابلیس می بندد . ابلیس

بدو گفت جزتوکسی درسرای چرا باید ای نامورکدخدای
چه باید پدر،چون پسر چون توبود یکی پندت ازمن بباید شنود
زمانه دراین خواجه سالخورد همی دیرماند، تواندرنورد
بگیراین سرمایه درگاه وی ترا زیبد اندرجهان جاه وی
برین گفته من چو داری وفا جهان را توباشي یکی پادشا
چو ضحاک بشنید ، اندیشه کرد زخون پدر شد دلش پرز درد
با بلیس گفت این سزاوار نیست دگرگوی، کاین از درکار نیست
بدو گفت اگربگذری زین سخن بتابی زپیمان وسوگند من
بماند بگردنت سوگند وبند شوی خوار و،ماندپدرارجمند

" همه دانی" "همه حقیقت را داشتن" و"همه علم را داشتن" ،یک عمل وواقعیت ابلیسی (اهریمنی)است ،واین "انحصاریت وتمرکزحقیقت وعلم" با

" تمرکزقدرت وتمرکزسرچشمه انتقال بخشِ قدرت" تلازم‌داتی دارد (همه قدرتها فقط ازاللّه سرچشمه میگیرد .همه‌حقانیت بخشی به‌هرحکومتی فقط ازاللّه سرچشمه میگیرد .لاحول ولاقوة الّا باللّه) .
با تمرکزقدرت دریک شخص،تنش قدرت با مهر ،شروع‌میشود .نگران شدن ضحاک دربار ه‌پیوندومهری که‌به‌پدرش داردبا افزایش خواست بی اندازه‌اش به‌قدرت ،نشان همین تنش وتضادمیان "علم‌وقدرت "با "مهروپیوند "است.
با آنکه مهرش علیرغم پیمانش با ابلیس،مانع کشتن پدرش بوسیله‌خودش میشودولی تن به‌این درمیدهدکه‌ابلیس پدراورانابودسازد .ولی"گزیدن وآزردن جانی ازراه غیرمستقیم‌وباوسیله‌قراردادن دیگری"نیزآزردن‌جان وگناه است .
با آنکه‌ضحاک ازتضادمیان"قدرت خواهی وعلم‌وحقیقت "با "مهر "آگاهی می یابدولی اوپای بند" پیمانی است که‌به‌هیچ وجهی فسخ پذیرنیست" وبا این فسخ ناپذیری‌پیمان،مجبورمیشودکه"مهر" را " آلتِ" خواست (هدفش) سازدیاازمهرش صرفنظرکند .
اوبرای تنفیذ خواستش ،نیازبه" فسخ ناپذیری پیمان"دارد ." پیمان بستن خواستی "برتراز" پیوندمهری"است . برتری "خواستن"بر" جستن" سبب برتری ارزش " پیمان وقرارداد" نسبت به‌هرپیوندیست که‌از خواستن(ازهدف ،ازایده ،ازایده‌آل،ازحقیقت)سرچشمه‌نگرفته‌است.
"قرارداوپیمانِ خواستی"هرچندکه متضادبا " پیوندمهری"است ولی "پیمان خواستی" ،ارجحیت داردوبایدبرهرپیونددیگری چیره‌شودولوآنکه پیوندمهری نابودساخته‌شود ."قرارداد خواستی"آنقدراهمیت وارج پیدا میکندکه‌دربُندهشن وقتی اهورامزدابا اهریمن پیمان روی طول زمان پیکاربا همدیگرمی‌بندندواهریمن آن را می پذیرد ،اهریمن مکلف به‌قبول پیمانی میشودکه‌با پایان یافتنِ " زمان پیمان" ،وجودا ونیزنیست میشود .اهریمن نادانسته‌طول زمان راکه‌مساوی با طول زمان وجوداو خواهدبودمی پذیرد .پایان پیمان اوپایان وجوداوهست .باآنکه‌اهریمن سپس متوجه‌این نکته‌میشودولی حق نداردسرازاین پیمان بپیچدوباید وجودخودرابرسرپیمان خواستی خودبگذارد .قراردادخواستی برای علم وحقیقت ومعرفت ،ایجادقدرت میکند .وخواست ،اره‌کننده‌است .قدرت ، اره‌کننده‌است .

دردوره آئین سیمرغی، " تمرکز علم دریک شخص" و "انحصاری بودن علـــم" و "قدرت یافتن دراثر تصرف انحصاری علم وحقیقت"، گناه است وابلیسی است. معنای " رازبودن علم" و "پیمان برای رازنگاه داشتن علم و حقیقت "، همین تمرکز یافتن علم وانحصاریت علم وحقیقت دریک شخص یا یک گروه وطبقه است. همه دانی و "همه حقیقت وعلم را داشتن" و " کسی ومرجعی شدن که همه با یدازاو بپرسند" نه تنها فضیلت نیست بلکه شوم وشر است.
سرچشمه حاکمیت درشیوه فکری سیمرغی وآرامشی، با سرچشمه حاکمیت ازتنها خواهنده مطلقی که همه حقیقت وعلم را به خود منحصرودرخود متمرکز میسازد، مختلف ومتضادند.
کیومرث سرچشمه یقین وحاکمیت است چون سرچشمه آرامش است، چون خودْ جان خودزائی است که اضداد را به هم برای آفرینش می آمیزد، چون سرچشمه مهرورزیدن همه پادها با هم است. ازاین رونیزرستم، تاج بخش است چون سرچشمه آرامش است. هنوز برای کیومرث ورستم وانسان سیمرغی، سرچشمه حاکمیت شدن بوسیله تمرکزدادن حقیقت وعلم به خود وارتقاء به "خواست معین سازنده"، ابلیسی هست.
این دونوع حقانیت دادن به حکومت است. برای ایرانی آنکه دارنده ایدئولوژی ودین وحقیقت وعلم است، سرچشمه حاکمیت وبخشنده حقانیت به حکومت نمیشود. وگیرنده علم وحقیقت وفکروایدئولوژی، تابع ومحکـوم و مطیع نیست. این رابطه درانتقال علم وحقیقت وفکرکه رابطه ایست استوار برخواست، سبب میشودکه علم وحقیقت وفکرمتمرکزوانحصاری وتوحیدی بشود، چون آنکه همه حقیقت وهمه علم وهمه فکروهمه دین وهمه ایدئولوژی را دارد (حق تاءویل وتفسیرانحصاری ومعتبرآن را دارد) دارنده همه قدرت وهمه مالکیت است وسرچشمه دادن حقانیت به حکومت است. درحالیکه جستن، ایجاب تمرکزوانحصاریت نمی کرد.
انسان درهمه جا ونزدهمه جانها، جان را "می جست". با همه جانها می بایست "آمیخت" وازاین آمیختن جانها بودکه " آمیغ وآشا واُرد" پیدا یش می یافت وآرامش یافت می شد.
ازهمه میشدپرسیدوجوئید. پرسیدن، چیزی جزجستن نیست. ازهرکه ما می پرسیم، ازاو وما می جوئیم. ما ازاو، جان می جوئیم. پرسیدن، "خواستِ فراگرفتن علم = خواست فراگرفتن معلومات وحقیقت ومعرفت عینی و

انتقال پذیر" نبود .چنین خواستی،بیان پیدایش وتلاش " قدرت طلبی انحصاری ومالکیت طلبی انحصاری"هست .پرسیدن درپی قدرت رفتن از راه حقیقت ومعرفت وعلم است .دراوستا می آیدکه اهورامزدا می گوید " من کسی هستم که از من پرسیده میشود"واین ،نخستین نام اهورامزدا است .

اهورامزدا وجودی ویا شخصی است که همه ازاو می پرسندوهمه باید از او بپرسند .هیچکس حقیقت ودین وفکررا ندارد .هیچکس خود ،زاینده آشا و آمیغ واُردوچیستا (معرفت)و اندیشه نیست .همه فاقدحقیقتند ،همه عقیم ازعلم وفکرو معرفتند .تمرکزعلم وحقیقت و معرفت دریک کس ،سلب خودزائی (بن وتخم ومایه بودن)ازهمه جان هاست .

حقیقت وعلم وفکرومعرفت ،درانحصار اهورامزدا یا یهوه یا اللّه است . او اگراین علم وحقیقت وحقوق و معرفت را به آن کسی که بخواهد (وبا خواستش برگزیند) میدهدوبه آن کسی که نخواهدانتقال نمی دهدوبه آن کسی که میخواهد ،همان اندازه که می خواهد ،انتقال میدهد ،وهمه مردم باید فقط ازاو "بپرسند" .همه ازاوهست که باید علم وحقیقت و معرفت حقوق رابخواهند. جای دیگر ،نزدکسی دیگر ،اثری ازحقیقت وعلم ومعرفت حقوق ونظم نیست . وپرسیدن از او ،متلازم با شرط ومیثاق عبودیت است .انسان بایددرآغاز تسلیم اوبشود ،خواست خودرا به تمامی از بین ببردوهیچ بشودتا او این علم وحقیقت را به او بدهدوا وبا رسیدن به این علم وحقیقت ومعرفت است که دارای قدرت وحاکمیت و ولایت میشود .

بنا براین " پرسیدن" ،اظهارعجزولابه وتواضع وعبودیت وبیچارگی و هیچی وضعف کردن است ،قبول تابعیت واطاعت ومخلوقیت همیشگی هست . اودرانتقال علم وحقیقتش ،ازطرفی به آنکه با او میثاق وپیمان را می بندد ،آلت وشیوه قدرت ومالکیت را میدهد ،ولی او ونیزباید محکومیت وتسلیم شدگی فسخ ناپذیرخودرا بپذیرد .پس آنکه به حاکمیت میرسد، اوج محکومیت را نیزدارد .چنین رابطه ای درشاهنامه پس ازره کردن جم درخواست بی اندازه اش ،دررابطه ضحاک با علم ،نمودارمیشود .تاارّه شدن جم ،علم وحقیقت وفکر ،جستنی است ،وهومینوئی است وزایشی از آرامتی است .با آمدن ضحاک،رابطه تازه میان علم وحقیقت وفکربا انسان پیدایش می یابدوسرچشمه حاکمیت ،بتدریج جا به جا میگردد .اگرچه هنوزچنین علم

وحقیقت وفکری،ا بلیسی ا ست وفضیلت شمردن نمیشودتا بها هورا مزدا نسبت دا ده شودولی با خوا ست بی ا ندا زه جمشیدی،وپیما ن ضحا کی با ا بلیس برا ی وصول بهقدرت با دا شتن علموحقیقت ،را هبرا ی فضیلت دا نستن چنین علموحقیقت وفکری وطبعا" چنین " خوا ست بی نها یتی"با ز میشود .درا ین جا ا ین مسئلهبنیا دی طرح میشودکهچگونها هریمن به ا هورا مزدا یا ا بلیس بها لله ویهوه تبدیل می یا بد ،چگونها بلیس،ا لله میشود؟ چگونه " آنچها بلیسی وا هریمنی"ا ست ،"ا لهی وا هورا مزدا ئی و یهوه ا ی"میشود؟

" خوا ست بیش ا زا ندا زه= آ ز" هرچهنزدیکتربه "خوا ست بی اندازه "میشود (ا زحا لت ا نگیزا نندگیبه با رآ وری خا رج میشودودیگری‌را بهعنوان "جا ن خودزا " تلقی نمی کندوبا آ ن بهعنوا ن جا ن،رفتا رنمی کنند . رفتا ردرست دربرا برجا ن،فقط ا نگیختن ا زآ ن بهبا روری ا ست ـ بلکه میخوا هدجا ن را فقط معین سا زد .خوا ست میخوا هدمعین سا زنده جا ن دیگرا ن با شد) ا بلیسی وا ژدها ئی وا هریمنی میشود .

آ نچهمیخوا هدجا ن را بهعنوا ن "علّت "معین سا زد ،ا هریمن وا ژدها و ا بلیس ا ست .

ا نسا ن،هنوزا زدیدِجا ن خودزا می بیندوهنوزبیشترا زا ندا زهشدنِ "خواستِ" جا ن را " خسته" میکند (می خستد ،خستهکردن = بیما رکردن) هما ن طور آ ز ، جا ن را می آ زا رد .(نزدیک بودن کلمه" خسته" با "خوا سته"وآ ز" ،با "آ زا ر"هنوزبیا ن آ نست کها زدیدجا ن خودزا ،خوا ستن بی ا ندا زهوآز،جان را می خستدومی آ زا رد)ولی آ نچهدرآ گا هبودا نسا ن،گنا هوبدشمرده میشود وخستهکننده وکا هنده وآ زا رنده وا بلیسی وا ژدها ئی ا ست ،درنا آ گا هبود ا نسا ن،دوست دا شتنی وفضیلت وجا ذب (کشنده)ا ست .

آ نچهرا ا نسا ندرآ گا هبودخودا زآ ن روی برمی گردا ند (خوا ست بی ا ندازه ـ درا ثرآ نکههنوزجا ن برا یش قدا ست وا صا لت دا رد)درنا آ گا هبودخود ، برتا فتهبهآ ن ا ست ،ا لتها ب برا ی آ ن دا رد .

مسئله فریب خوردن ضحا ک ا زا بلیس وبستن پیما ن با ا بلیس برای رسیدن به قدرت بی ا ندا زه وحقیقت(علم)که متلازمهمند ،درا ثرپیدا یش همین دو حا لت گونا گون درا نسا ن نسبت به" خوا ست بی ا ندا زه وبی ا ندا زگی به طورکلی درهرچیزی"ا ست .

انسان نسبت به آنچه در آگاهبود نفرت و اکراه دارد (خواست بی اندازه و آنچه بی اندازه است) در ناآگاهبودش، عشق و علاقه به آن دارد. انسان پیوند پادی نسبت به یک چیز پیدا میکند. انسان هم نسبت به آن چیزها حالت "پادروشی" دارد و هم حالت "پاددهشی" دارد.

انسان، ناآگاهبود نه میخواهد، خواست بی اندازه، حقیقت و علم بی کرانه داشته با شد ولی درآگاهبود (که هنوز جان، قداستوا صالت خودرا در آن نگاه داشته است) آن را به عنوان شرّ، طرد و نفی میکند. خودی که عینیت با آگاهبود دارد، حاضر نیست خواست بیکرانه را به خود نسبت بدهد و آنرا ارج بدهد و آنرا در خود تحقیر میکند و منفور میدارد. خودرا به عنوان" بی نهایت خواهنده "،" خودِبی نهایت خواه" منفور میدارد. این نفرت او نسبت به " خواستن بی کرانه و مرتبط ساختن آن با خود" به اندازه توسعه می یابد و شدید میشود که حتی می کوشد خودرا به کلی از" خواست "جدا سازد. آنگاه در این حالت خود ایده آلی، خودیست که هیچ نخواهد. خودی که هیچ خواستی ندارد، خود حقیقی است.

ولی تولد" خود" در انسان با تولد و رشد" خواست "متلازم با همند. انسان آنقدر" خودش "هست که "می خواهد". خودی که هیچ نمی خواهد و هیچ خواستی ندارد، "نیست"، نه خواست بدون خود و نه خود بدون خواست میتواند پیدایش یابد.

به هرحال " خواست بی کرانه ای" که در آگاهبود برای جان منفور و مکروه است، ولی در ناآگاهبود، مجذوب آن است، عینی ساخته میشود و در تجسم عینی اش، دوست داشتنی وفضیلت و کمال میشود. بدین سان مفهوم اهورامزدا و یهوه و الله و پدر آسمانی به وجود می آید. آنچه در آگاهبود انسان در رابطه با خود، اوج شراست. با عینی شدن و خارج شدن از خود، در خودی دیگر، اوج خیر و کمال وفضیلت می گردد.

" خواست بی اندازه " و"دانش بی کرانه "، در وجود و شخص غیرازاو، کمال و فضیلت و خیر میشود. آنچه در خودش اهریمنی و ابلیسی و اژدهائی است، در خودی غیراز او، کمال و خیر و فضیلت شمرده میشود.

خودی که بی نهایت را می خواهد و خواست بی نهایت دارد، تنها این معنا را نمی دهد که" خود" ، سرچشمه" خواست بی اندازه "است، یعنی خواستش همه چیزرا در همه جهات معین میسازد (سرچشمه حاکمیت است) خودی نیز هست که

خودش را نیزمی خواهد یعنی " خودخواه " است .نه آنکه " خودرا بیش از همه چیز " می خواهد ،نه اینکه " همه چیزرا برای خودمی خواهد " ،بلکه فقط وفقط خودرا می خواهد ،هیچ چیزی را جزخودنمی خواهد ،یعنی تنها هدف وایده آلش ،خودش هست .آنچه را خواست او می خواهد ،فقط همان خودش هست .

خواستِ همیشه متوجه چیزی خارج ازخود وغیرازخوداست ولی خواست بیکرانه ، خارجی وغیری ندارد ،خواستش متوجه خودش هست .با رُشدِ خواست ،دربیش از اندازه شدن،"خواهنده "به این جا کشیده میشود .خواهنده ،نه تنها خودرا سرچشمه " خواست مطلق " (حاکمیت مطلق)میداند ،بلکه او هدفی ومقصدی خارج ازخودوغیرازخودندارد ،او هیچ چیزی را به غیرازخودنمی خواهد .

اگراین خواستِ تحول به عشق و محبت بیابد ،آنگاه او فقط خودش را دوست میدارد .او فقط به خودش عشق می ورزد .

" خواستن همه چیزبرای خود" ،درواقع نفی خواست خودوخوداو هست .هر چیزی راکه او برای خودبخواهد،هدفش خارج وغیرازاُوواقع میشودواین عمل ،بیان خواست او وبه چیزی غیرازخوداو هست .ولی خواست او وقتی کمال داردکه فقط وفقط خودرا بخواهد .ولی این یکنوع "مصالحه "است ودرواقع عملی متناقض با خواست بیکرانه اوست ،وقتی"همه چیزرا برای خودبخواهد"، با " خواستن همه چیزبرای خود"است که جهان وطبیعت ومردم را خلق میکند . این عمل خلق کردن،درواقع یکنوع مصالحه متناقض با خواست مطلق او هست .ولی برای توجیه خلقت راه چاره ای جزاین مصالحه نیست .

بدین سان،مفهوم "بزرگترین شخص خودخواه "درروان انسان پیدایش می یابد . اللّه ویهوه واهورا مزدا وپدرآسمانی،بزرگترین وبرترین وجودخودخواه هستند ،وخلق کردن،یک عمل کاملا" خودخواهانه است .او همه رابرای عبادت خودخلق میکند (دراسلام) ،او همه را برای دوستی به خودخلق میکند ،او همه را برای کمک به خود می آفریند (اهورا مزدا) .همه این خلقت ها،خودخواهانه است .

انسان،درباطنش ،درناآگاهبودش ،کشش به " برترین وجودِخودخواه شدن " دارد ،واین عشق وکشش درونی به برترین خودخواه شدن،درنیایش وستایش اللّه ویهوه واهورا مزدا وپدرآسمانی،تائیدو تقویت میگردد .

ایمان به یهوه ویا اللّه ویا اهورا مزدا ،تائیدهمین کشش بی نهایت شدید

انسان درنا آگاهبودش بهخودخواهی است .
" خودخواهی انسان"با " خدا پرستی"اش کهبهعبارت بهتر"عبودیت بهالله اش " یا "ایمان بهالله ش " باشدازهم انفکاک ناپذیرندوباهم رشدمی کنند .انسانی کهایمان بهاللهویهوهوپدرآسمانی واهورامزدا دارد ،دربا طنش عشق بی نهایت بهخودخواهی را داردولی درظاهرش و آگاهبودش ابرازتسلیم وتواضع ،یعنی نفی خواستخودرا میکند (البته مفهوم اهورامزدا هیچگاهمثل یهوهوالله خلوص خواستی پیدا نکردونتوانست آرامتی راازکنارخود دورسازدوما درحقیقت وآشاواُرد ،آرامتی بهجای ماند .این استکهدرنام بردن اهورامزدا درکنار اللهویهوهوپدرآسمانی باید احتیاط کرد) .
آنچهدراین جریان روی میدهد ،جابهجا شدن "اصالت ازجان"به" اصالت خواست "است .اصالتازجان گرفته میشودوبه "خواست "داده میشود .حالااین خواست چهدروجودی ماوراءالطبیعی مانندااللهویهوهوپدرآسمانی و اهورامزدا تجسم یابدچهدریک رهبروامام ورسول ومظهرالهی وقهرمان و شاهتجسم یابد ،چهدرخواست یا آگاهبودیک گروهیا طبقهیا ملت یا فرد تجسم یابد ."آگاهبود" ،حامل"خواست "است .آگاهبودیک طبقه ،حامل "خواستآن طبقه" است .
"جان وزندگی"بهعنوان برترین اصل،وطبعا" برترین قدس ،بهکناررانده میشودوازکرسی تقدیس بیرون انداخته میشودوبهجایش " تجسم یکیاز این خواستهای بی کرانه "برکرسی تقدیس نشانده میشود .این خواست میتواندخواست اللهیا یهوهیا اهورامزدا یا پدرآسمانی باشدیا خواست یک رهبروپیشواونابغهوقهرمان وشاهوسردار رارتشی باشد یا خواست گروهی وطبقاتی کهبهشکل خیالی وانتزاعی دریک وجود تئوریکی (ارگانیسم)درنظرگرفته میشودیا یک کمال وهدف وغایت که" عینی شدن یک خواست "است .
کلمه" خودپرستی"و"خدا پرستی" (تا آنجا کهازخدا ،یهوهیا اللهیا پدر آسمانی فهمیدهشود)هردوغلط هستند ،چون " پرستیدن" ،پرستاری کردن است ،نگاهداری وپروردن است ."پرستیدن"اساسا " پیوندجان باجان درقداستش هست .
پرستش ،پروردن جان بهعنوان برترین گوهراست .انسان،جان رادرخود

وردددودا م ودرجها ن می پرستد ،یعنی پرورش می دهد .تقدیس جا ن برا ی نگا ه دا شتن وپروردن وشکوفا کردن هرجا نی به عنوا ن ا صل،پرستیدن ا ست .

تجسم برترین خوا ست را که تضا دبا ا صا لت جا ن وقدا ست جا ن درهرچیزی دا رد ،نمی توا ن پرستید .ا للـه ویهوه وا هورا مزدا را نمی توا ن پرستید ، مگرآ نکه جا ن درآ نها ا صا لت بیا بد ،یعنی"خوا ست بی ا ندا زه "درآ نها ا صا لت وقدا ست نداشته با شد ،ا زا ین گذشته تجسمِ هیچگونه "بی ا ندا زگی" نبا شند .

با پیدا یش "خوا ست بی نها یت "وکما ل وخیروفضیلت شدن آ ن،ا نسا ن می کوشدقدا ست را ا زجا ن به خوا ستْ ا نتقا ل دهد ،چنا نکه ا صا لت ا زجان به " خوا ست بی نها یت "ا نتقا ل دا ده میشود .ولی " خوا ست بی نها یت" ، جا ن را می آ زا ردومی خستد (بیما ر می کند)وبه آ ن گزندمیزند .ولی جا ن درقدا ستش ،گزندنا پذیروروئین تن ا ست .قدا ست وعبا دت ا للـه ویهوه و ا یده آ ل ،متنا ظروموا زی با " قدا ست خودخِوا هنده "و"قدا ست خوا ست" علیرغم قدا ست جا ن وا صا لت جا ن ا ست .با قدا ست ا للـه ویهوه وا یده وایده آ ل وا ولوّیت یا فتنِ خوا ست بی نها یت ،آ نچه درما ستودنی ا ست وآ نچه "هویت وا قعی ما ست " ،"خودا راده کنندهْ"ا ست .هویت ووا قعیت ا نسا نا زا ین به بعد ،ا ین " خودخِوا هنده "ا ست ،وبا خوا ستن،" بی ا ندا زه خوا ستن وبیش ا زا ندا زه خوا ستن"می آ یدوا زآ ن ا نفکا ک نا پذیرا ست .

بنا برا ین ا زعبودیت وعبا دت ا للّـه ویهوه وا یده وا یده آ ل به هیچوجه نمی توا ن"خودخوا هی"را جدا سا خت .کسیکه عبا دتِ ا للّـه را می کند ،خود را نیز می خوا هد ." خودخِوا هنده ا ش ،درهما ن را بطه ا ش با ا للـه ،با وجودی که تجسم خوا ست مطلق ا ست ،به وجود می آ یدوتقویت میشود .دربرا برا ین جریا ن درونی خودخوا هی وتجلیل آ ن خودخوا هی دریک وجودعینی وخارجی، قدا ست را ا زجا ن خودوجستنِ زندگی درخودمی گیرد .یعنی ا نسا نی که عبا دت ا للـه یا ا یده وا یده آ ل را میکنددرحینی که درژرفش خودخوا هی اش را تقویت میکند (وخودخوا ه ترمیشود)ودرآ گا هبودش دا ئما" برنفرت خود ا زخوا ستن وقدرت می ا فزا ید ،ا رزش وقدا ست وا صا لت را ا زِجا نش و زندگی ا ش حذف میکند .جها دبا نفسش وتوا ضعش وعبا دتِ ا للـه وا یده و ا یده آ لش ،ا ورا خودخوا ه ترمیکنددرحینی که نا توا ن درپرستشِ جا ن(چه در

خود ،چه‌دردیگری‌وچه‌درجامعه)میشود ." خواستن"برترین امتیاز وارزش برای اوباقی میماند .از " حاکمیت الله " که‌گذشت ،حاکمیت فـــرد ، حاکمیت ملت ،حاکمیت طبقه ،حاکمیت نژاد وبالاخره‌حاکمیت ایده‌یـــا ایده‌آل وحاکمیت دین وایدئولوژی یا یک تئوری علمی می نشیند .کسیکه جان را درخودپرستاری میکند ،جان را درهرکسی وهرجائی می‌پرستد .کسیکه جان را درخودمی پرستد ،جان را درهرکسی وهرچیزی می پرستد .وپرستـــشِ جان ،تفاوتی وتمایزی وتبعیضی درجاندارنمی شناسد .هرجانی،مقـــدس است .تقدیس جان،تقدیس یک شخص یا قدرت نیست که‌به‌طورمطلق می‌خواهد ومیتواندمعین سازد .تقدیس جان،اساسا" برضدمقدس شمردن چنین قـــدرت یا عامل یا شخص معین سازنده‌است .

ولی امروزه‌کلمه‌پرستش به‌معنای عبادت وعبودیت به‌کاربرده میشودوبرای آنچه‌به‌کاربرده‌نمیشودبرای جان است .انسان امروزه‌خدا را می پرستـد ، ملت را می پرستد ،خلق را می پرستد ،نژاد را می پرستد ،طبقه‌را می پرستد ، توده‌را می پرستدایده‌وایده‌آل ودین وایدئولوژی را می پرستدوفراموش کرده‌است که‌هیچکدام ازاینها پرستیدنی نیستند .فقط جان پرستیدنـــی است .وهمه‌این پرستش های نامبرده ،نشانِ نفی قداست واصالت جـــان، وتابعیت ارزش جان وزندگی ازقداست ایده‌یا ایده‌آل،ازقداست یک شخص یا ازقداست الله‌ویهوه‌یا ازقداست یک ایدئولوژی ودین است .

با پرستیدن جان،انسان فقط پرورنده‌ونگاهدارنده‌جان ومهرورزنده‌بـــه جان،به‌زندگی‌است .ازاین روحتی جان یک موررا نمی توانـدبرای اللّـــه ، یا برای امریک رهبرورسول و قهرمان یا برای خواست ومنفعت یک طبقه‌یا قوم یا ملت یا امت یا برای تحقق ایده‌آل وحقیقت وایده ،قربانی کنند . "قربانی کردن جان و زندگی" ،شوم ترین گناه‌است واگرجایزباشداصطلاح اهل دین را به‌کاربریم ،گناه کبیره‌است . پرستش جان،هیچ فرمانی،هیچ ایده‌ای وایده‌آلی،هیچ حقیقتی،هیچ رهبری،هیچ اللّهی،هیچ دینـــــی و ایدئولوژی راکه‌چنین گناهی،یعنی قربانی کردن جان را بخواهـــــد ، نمی پذیردوعلیه‌چنین حقیقتی ودینی وایدئولوژئی وفرمانی وایده‌آلـی وایده‌ای ورهبری وحکومتی اعتراض ومقاومت وعصیان میکند.دوره‌ضحـاک ، دوره‌قربانی جان هاست .ضحاک برای تسکین دردش (افزایش همیشگــــی آزش ،خواستش)نیازبه‌قربانی دارد .مقاومت واعتراض وپیکاربرضـــد

کسانی که قداست جان را نمی پذیرند زهمان پیکار سیامک با اهریمن شروع میشود وتا مبارزه رستم با اسفندیار، موضوع گوهری شاهنامه یعنی اسطوره های ایرانی است.
اگر ایزدی از من بخواهد که من جانی را برای پیشرفت وتحقق امر او بگیرم، این امر را نمی پذیرم بلکه اعتراض ومقاومت وعصیان علیه او می کنم واو را از ایزدی طرد میکنم. اگر دینی وایدئولوژئی وحقیقتی از من قربانی خودم یا دیگران را بخواهد، آن دین وایدئولوژی وحقیقت را طرد میکنم ودر مقابل آنها مقاومت واعتراض وعصیان می کنم.
ایرج، بنیادگذار حکومت ایران در اسطوره، بنیادگذار "قداست جان" به عنوان یک "اصل حکومتی" است. قداست جان نه تنها یک اصل اخلاقی است، بلکه اعتلاء به یک اصل سیاسی حکومتی درجهان داده میشود. روابط میان ملل، باید بر بنیاد "قداست جان" قرار گیرد. این معنای صریح فداکاری ایرج وایده اصلی او هست. سیاوش، تجسم حق اعتراض وحق مقاومت وحق عصیان علیه حکومت وعلیه پدرش که شاه ایران است، برای قداست جان است. سوگ سیاوش، تجسم بنیاد تفکر ایرانی در اخلاق وسیاست وحقوق واقتصاد (در ایجاد مدنیت: ساختن شهر سیاوشگرد) برقداست جان است.
رستم، برپایه همین اصل قداست جان، علیه فرمان گشتاسب به اعتراض ومقاومت وعصیان میکند وبا اسفندیار روبرو میشود وحضور سیمرغ در این نبرد برای تائید همین قداست جان است.
خدائی که فرمان به گرفتن جان بدهد، اساسا" دیگر حقانیّت به الوهیتش ندارد. "ستم" که آزردن جان هست، حقانیت را از هرگونه قدرتی وحاکمیتی میگیرد. ستم، نه تنها نامه عزل شاهان است بلکه نامه عزل هرگونه قدرتی است که جان را از قداست بیندازد.
چه این جان، جان یک کارگر وفقیر وضعیف باشد، چه جان یک زن یا کودک باشد، چه جان یک کافر ومشرک ومرتد باشد چه جان یک سرمایه دار باشد.
الهی که با ذبح وقربانی بخواهد قداست به امر وخواست خود بدهد، حق به خدا بودن ندارد. همین فکر بنیادی بود که سبب شده اسلام در ایران، "عدالت" را به عنوان اصل بپذیرند، چون اللّهی که عادل نیست، برای ایرانی، اللّه نیست.
اللّه هم تابع اصل عدالت ونادانسته تابع "اصل قداست جان" میشود.

اللـه‌که‌با یستی طبق قرآن،خواهنده‌ٔ مطلق باشد،طبق تفکرایرانـــی از " اصل داد که‌ا ستوا ربرقدا ست‌ جان" است ،معیّن ساخته میشود . اللـه بدین سان،موجودیت اسلامی اش را ازدست میدهد،چون اللـه‌درهرآن،ماهیتـــش همـان‌ مشیت مطلـقش هست .عدالـت ،روابط خارجی میان چیزها ست ،میـزان وقسط است .ولـی داد ،غیرا زعدل است .داد استوا ربرقدا ست‌ جان هست .
نظم وحکومت وحقوق،استوا ربرقدا ست‌ جان هستند .آرامتی(آرامش)مـا در حقوق وحاکمیت است .آرامشِ رستمی،تاج می بخشد .

رابطه‌ٔ رستم باکاوس،رابطه‌ٔ پیرامون با میانه‌است

رستم ،درزابلستان است ،همیشه‌درپیرامون ودورا ست .همیشه‌با یـــد فرستاده‌ای نزداوفرستادتا اوبه‌فریادبرسد ،تا اوبه‌رهائی ازتنگنـــادر میانه‌بشتابد .
آرامش درپیرامون است .وهومینو ،همیشه‌درکرانه ،درپیرامون،دوروبـــی خبرا ست .همیشه‌با یدآنرا ا زتزلزل وآشفتگی،آگاه‌ساخت .کِیومرث،آگاهی ازکارا هریمن که " بی اندازه‌خواهی اش "باشد ،ندارد ،دوژوبی خبـــر است ،باآنکه‌اهریمن نزدیک اوست .خواست ،درمیانه‌ومرکزا ست .کـاوس که‌تجسم " خواست بیش ازاندازه‌وخواست بی اندازه‌است "درمرکزا ست .
این دوری ودرپیرامون بودن" ، اگرچه‌با فاصله‌جغرافیائی نموده‌شده‌ولی درواقع سخن از"مرکزاجتماع"و"پیرامون وکرانه‌اجتماع"است .بـــرای تفکرما ،اصل درمرکزا ست وآنچه‌مرکزی است ،اصلی است .وآنچه‌اصلـــی است بایددرمرکزباشد .درحالـی که‌وارونه‌این شیوه‌فکری ما ،درتفکـــر ایرانیان پیش از زرتشت ،اصلْ درپیرامون است .اگرما تفکرات آنـها را به‌عبارت‌بندی خوددرآوریم ،خواهیم گفت‌که‌مرکزدرپیرامون است‌وبـا چنین سخنی متوجه‌تضادشیوه‌اندیشه‌کنونی خودباشیوه‌اندیشه‌آنهاخواهیم شـــد .
اصل جهان،اصل جامعه ،سرچشمه‌واقعی ایران،جائی است‌که‌وهومینـــو و آرامتی است ،جائی است‌که‌آرامش‌است ،جائی است‌که‌آرامـــش از آن آفریده‌وداده‌میشود ،جائی است‌که‌رستم است .برترین ارزش درپیرامـون است .آرامش،برترین ارزش است ازاین رونیز"تاج بخش "است .حکومـت وحاکمیت ،سرچشمه‌اش دروهومینووآرامتی است .پیرامون ،کوه‌ودریاست،

وکوه ودریا ،تجسم آرامش هستند .کوه البرز ،گرداگرد زمین است .دریای وروُشکا (فراخ کَرت) دورزمین است وهمان طورکه سیمرغ درکوه البرز درپیرامون،برفراز درخت نشسته بود ،دردریای فراخ کَرت نیزدرپیرامون برفراز درختِ همه تخمه نشسته است .سیمرغ ،درپیرامونِ زمین است .
البرز ،گرداگردزمین "رُسته" است . دورزمین ،کوه ،تجسم خودزائی و رُستن وآفرینش است .دریای فراخ کرت ،گردزمین است وسیمرغ ،تخم‌های درخت همه تخمه را با آبش به هم می آمیزدوبا سرشگهای آمیخته از آب وتخم همه زمین که درمیانه است بارورساخته میشود .این نیروی خودزائی،نیروی پیونددهندهِ پادها برای آمیزش وآفرینش درپیرامون،سرچشمه حاکمیت و حکومت هست .
این خواست ومرکزوحاکم وشاه هست که همیشه نیاز به پیرامون،به رستم ،به " آنچه سیمرغی است "دارد .نیروی خودزائی،درپیرامون است .
وهومینو ،آرامتی،خودزائی،سرچشمه قدرت وحکومت است وحکومت وقدرت ، تزلزل وآشفتگی والتهاب ات خواستی وانگرا مینوئی دارند .
"خواستنِ "حکومتی باید استوار ،برجستجو ،برآرامتی،بربینش سیمرغی ، برمهر ،برخودزائی باشد .
"سرچشمه قدرت " ،عین "سازمان قدرت "نیست .سیمرغ ،سرچشمه قدرت و حکومت است ولی خودْ علاقه به حکومت گری وحاکمیت ندارد .
"سازمان قدرت = حکومت یا سلطنت "عینیت با " سرچشمه قدرت که حقانیت به قدرتوحکومت میدهد"ندارد .از این رو ،رستم که سیمرغی وآرامتی است، خود ،علاقمند به حکومت گری وسلطنت نیست ،ولو همه سپاهیان آنرا می خواهند.
ودرواقع بزرگترین خواستِ سهراب که عینیت دادن پدرش رستم که سرچشمه حکومت است با حکومت باشد ،خلاف این تفکر بود .آنکه به همه حکومت را میدهد ، بیش از هرحکومتی وفراز هرحکومتی است وخودتقلیل به حکومت یا شاه یا رهبرنمی یابد .خواستن ،جنبشی است که میل به تمرکزیافتن دارد. خواست ،همیشه مرکزیت می یابد .هرگونه حکومتی،حکومتِ خواستی است .
حکومت همیشه مرکزاجتماع است ومردم همیشه پیرامون هستند .ارزشهائی که دروهومینو ،درآرامتی ودرسیمرغ هست ،ارزشهائی که درجستن ،نمودار میشود ،ارزشهائی است که مراجع قدرت ،حقانیت خودرا ازآن مشتق میسازند .
ملت درارزشهایش ،درجستجوهایش ،درامیدهایش (که نمودارجستجویش هست)

سرچشمه حکومت است .
ارزشهای وهومینوئی، برترین ارزشهای اجتماعی ،سیاسی، حقوقی ، اقتصادی است .ملت ،همیشه سیمرغی میماند .مراجع قدرت از هرگونه اش (چه حکومت ،چه سازمان آخوندی، چه سازمان نظامی، چه سازمان اقتصادی) که بیشتر تجسم خواست وایده هستند در اختلاف وتضاد با ملت قرار می گیرند این است که " عقیده ودین وشیوه تفکر قدرت های حاکم در اجتماع "با "عقیده ودین گوهری مردم "فرق دارند .درواقع مردم ،به دین شاهان و ایدئولوژی حکومتی نیستند .درتفکری که استوار بر" خواست به عنوان ماهیت اصلی انسان "است این مردمند که با یددین وعقیده وایدئولوژی کسی را داشته باشند که حکومت میکند .عقیده مردم با یدعقیده یا ایدئولوژی هیئت یا طبقه یا فرد حاکم باشد .این مرکز خواستی است که فکر واحساسات واعمال مردم را معین میسازد .ولی درشیوه تفکر سیمرغی، اصل، درپیرامون است .دین مردم ،دین رسمی ودین حکومتی نیست اگرچه یک نا موشکل نیز داشته باشد دین مردم ،"همگونگی" را که خواست در مرکز ،درحکومت در دیانت رسمی، درایدئولوژی رسمی لازم دارد ،می خواهد ،ندارد .خواست در مرکز (درمراجع قدرت)می خواهد پیرامون را معیّن سازد ،ولی خودزائی پیرامونی که فقط انگیزه برای آفرینندگی خود می پذیرد ،درتضاد با چنین "قدرت معین سازنده "واقع میشود .درتمرکز قدرت است که همیشه این " بیش از اندازه خواهی وبی اندازه خواهی "هست که جامعه را طبق خواست خود معین سازد .این حکومت وحاکم است که میخواهد جامعه را طبق ایده ها وایده آلها یش معین سازد .ولی جان خودزا درپیرامون، برضد چنین خواستی درکار است وفقط پذیرای انگیزه برای آفرینندگی خود هست .
"معین ساختن مردم وجامعه " ،بیان ماهیت هرحکومتی است .خواست در حکومت یا هرگونه قدرت حاکمی، خواستِ معیّن سازی مردم وملت است . حکومت ،تجسم این "خواست بیش از اندازه "است که سرانجام دراوج به "خواست بی اندازه "تبدیل میشود .
قدرت حاکم درجامعه میخواهد جامعه را طبق خواستها یش که نامهای گوناگونی از قبیل ایده وایده آل وحقیقت وکمال وغایت مطلق می گیرند، درتمامیت معین سازد .حکومت یا قدرت حاکم تجسم آز ،تجسم اهریمن میشود .و"خواست بی کرانه " که اهریمن است ،استحاله به اهورامزدا می یابد تا حقانیت

به‌حکومت (معیّن سازی سراسری جامعه)را بیابد .
عینیت دادن اهریمن با اهورا مزدا (قدرت بی نهایت = حقیقت)ضرورت ذاتی هرقدرت حاکم است چون معین ساختنِ "جانِ خودزای جامعه" ،ضدیت وتناقض با جان وزندگی است ،ازاین روا این خواست بی نهایتِ معین سازنده باید خودرا با حقیقت عینیت بدهد ،این است که استحاله اهریمن به اهورا مزدا ،استحاله (ابلیس)شیطان به الله یک ضرورت ذاتی خواست بی نهایت شونده "است .
برای آنکه این شیوه تفکررا برای خودروشن سازیم باید دومقوله رادرذهن ازهم جدا سازیم یکی آنکه خودزائی ،بُن وتخم یا اصل درپیرامون است دوم آنکه چگونه این اصل ،به میانه انتقال داده میشودیا استحاله می یابد یا میانه را بارورمیسازدیا گسترش می یابد .
آنچه بن وتخم وخودزا (اصیل)است ،گِرْد است ،می گرددومی چرخد .مادر ، دایره است .پیرامون است .کیومرث ،انسان نخستین وبالاخره هرانسانی ، گِرْداست .آشا (حقیقت وحق)به‌دورجمشیدوهوشنگ وزرتشت وهائوما ، می چرخد ،می گرددیعنی درپیرامون است .
چشم وچشمه هردودایره اند ،گِردند .تخم واصل وبن ،چرخ است .آسمانِ گِرد همان کیومرث است .آسمان ،شکل "سرِانسان"را داردکه‌گرداست (درروایات پهلوی)ولی این دایره ،یک خط نیست بلکه ،جنبش وخودزائی وتخمیر (مایه)است .گسترش وپیدایش رااز مفهوم پیرامون وچرخ نمی توان جدا ساخت .جان خودزا ،مایه ،تخم ،می گستردومی گشاید .جریانِ پیدایشِ تخم ومایه ،گشایش وگسترش است .خودزائی ،خودگشائی است .تخم ومایه‌وبن، خودرا می نماید ،خودرا می گشاید ،خودرا آشکارمیسازد .
آنچه " آگنده "است .یعنی "گشن "است (آگندن = گشن شدن = بارورشدن) کشش وجنبش به‌گشودن وکفیدن‌وشگفتن وگفتن ونمودن دارد .
وهمین کشش ورانش ازتاریکی به روشنائی ،به‌خودرا درگشودن ،روشن کردن ،جستجووجستن‌نام دارد .جَشنِ جان ،گَشن یعنی بارورشدن جان ،آگندگی جان یعنی شادی جان‌وشیرینی جان(شادی ،آگندگی جان خودزاست)،گستردن وگشودن جان است .وگستردن وگشودنِ پیرامون ،باکلمه " پَرْ "بیان میشود واساسا " کلمه " پَرْ "خودبیان همین " گسترش‌وگشایش پیرامونی"است .
وخودکلمه " پیرامون" ،ازهمین کلمه " پر " ساخته‌شده است .پیرامون ،

پرگشوده وگسترده است .آنچه پیرامونی است ،گسترده وگشوده یا گستردنی وگشودنی است .آنچه مایه وخودزاست ،می گسترد ومی گشاید ،بنابراین هرمایه ای ،پیرامونی است ،پَرگشوده ،پَرگسترده دارد .گوی بالدار است . خودکلمه دایره درفارسی ،پرگار است .دایره ، خط محدودسازنده ومحاط و بسته وبسته سازنده نیست بلکه عمل پریدن است وبا پُرگار دارد .ازپیرامون به میانه می پرد ،می گسترد .فرمان ،پرمان است .خودزائی وجنبش مایه ای پیرامونی به میانه می تابد .و"پرتو" ،پرتاب است .ازپیرامون به درون می پرتابد .وفردوس ،پردیس است .دیس ،گِل مایه ای وتخمیریست وپر، پیشوندآن ،همان پیرامون است .
فردوس ،پردیس درپیرامون است .این است که کلمه پرهم معنای گسترش و گشایش وهم حرکت به سوی پایان یا بهنهایت شکوفائی است که ما آنرا کمال می خوانیم ولی کمال به مفهوم چکادی ،نه به معنای تعالی ماوراءالطبیعی از این رو کلمه "پرداختن" ،به معنای تمام کردن وبه کمال رسانیدن است . حتی کلمه پرداس " و" پراس "درفارسی به معنای گسترش وکمال آمده است .وکلمه " پری"وپریکا که درآغازهمان "مادرنخستین وگایا " باشد باید همین کلمه باشد .مادر، ،پری است .ازاین رونیزهست که سیمرغ که تجسم " نخستْ مادرونخستْ جان" است ازکوه البرز ،ازروی درخت همه تخمه دردریای وروشکا ،یعنی ازپیرامون می آید .وآمدن سیمرغ ،پریدن با پرگسترده است .همین ویژگی ازجان خودزای نخستین ،ازمادر،ازتخم و بن ومایه ،به پهلوانان ،به میترا ،به اهورامزدا نسبت داده شده .اهورامزدا، پرگسترده دارد .اهورامزدا ویژگی بُنی وتخمی ومایه ای یعنی مادری یعنی آرامتی یعنی پری پیدا میکند .به همین علت نیزکه رستم ،تجسم آرامش است ،سیمرغِ گسترده پراست که درپیرامون است ومانندسیمرغ که ازپیرامون (کوه البرز) به فریادرسی می شتابد ،به یاری می شتابد ،برای مهرورزی می پرد ،برای پروردن ،پرخودرا می گشاید .
جان خودزا ،اصل هرچیزی(اصل انسان،اصل جهان،اصل جامعه)درپیرامونش هست قدس هرجانی،قدس زندگی (اسپنتا)درپیرامونش هست وهرچیزی در گسترش وگشایش وپیدایشش هست که مقدس (اسپنتائی)است .
برای درک این فکربایدتفاوت آنرا باشیوه های فکری رایج درزمان ما شناخت .برای درک چنین تفاوتی میتوان این سئوال را طرح کردکه انسان،

درمرکزش هست یا درپیرامونش ؟ انسان درمرکزش تعریف میشود یـــــادر پیرامونش ؟ انسان با خواستش میل به مرکزش دارد .
وقتی ماهیت انسان، اراده یا آگاهبود یا عقل انتزاعی شمرده شود، انسان آن چیزیست که درمرکزش هست ولی وقتی ماهیت انسان درپیرامونش باشد، وقتی قدس انسان، پرش باشد، انسان طوری دیگر درک میشود. انسان باجُستن جنبش پیرامونی دارد. جنبش گشایشی وگسترشی دارد. انسان وجود گشوده وگشاینده است .
انسان یا جامعه طبق تفکر آغازین ایرانی پیوندیست از خواهندگـــی و جویندگی وهنگامی این پیوند، با رآوژوزایاست که خواستن، به جستن بـــه پیوندد. وقتی خواستن، تا بع جستن شود یا به عبارت داستانی، انســـان و جامعه، پیوندی است از کاوس ورستم. انسان هم خودیست خواهنده مانند کاوس وهم جانی است جوینده مانند رستم .
درخواستن، همیشه جنبش به سوی بیم وآشفتگی وبی اندازگی والتهاب و گناه است. مرکز همیشه درخطر وجود یست وهمیشه میتوانند درا ثر آزش وخواستش جان وزندگی را بیازارد وخسته کنند. از این روهستکه "ارزشهای مرکـــزی: ایده وخواست ومفاهیم انتزاعی وایده آل" باید تابع "ارزشهای پیرامونی" باشد .
انسان، یا جامعه، درپیرامونش، زندگی می کند، انسان درپیرامونـــش، می آرامد. ددودام درپیرامون کیومرث، می آرامندوکیومرث درواقع در پیرامونش، درپیوندبا ددودام، می آرامد. انسان، ماهیتش واصلـــش، در پیرامونش یعنی درپیوندهایش هست. انسان، درپیوندهایش (که پیرامونش هستند) جان خودرا می جوید، جان خودرا می گشایدومی گسترد. انسان، در پیوندیافتن با جان های دیگر، جان خودرا می گشایدومی گسترد. وانسان درحرکتِ بیشتربه سوی خواستش (فزون خواهی، آز، بیش از اندازه خواهی) از همه ارّه وبیگانه میشود. وپرواز جمشیدوکاوس که بیان "جنبش آنها به ســوی خواست بی اندازه است "یا به" ارّه شدن جمشید" می کشدیا به سرنگونـــی و احساس گناه کاوس ودرهردوموردداین "بی اندازه خواهی" که به "خـــود خواهی مطلق" می کشدومتلازم باهمند، امکان پیوندرا با مردم از دســـت میدهند. انسان وجامعه وجهان، درگسترش خودزائی (جان) پیرامونی به میانه، به خواست، به خود، آرامش می یابد. آرامش، "نزد پیرامون بودن" است .

هنگا می جویندگی، معرفت جا نی(معرفت سیمرغی ـ که‌دردا ستا ن میترا ، زا غ،حا مل آ ن هست وآ نرا به میا نه می آ ورد)با یدبه مرکز ،به میا نه‌بتابد ، به‌خود ،به‌خوا ست ،به‌ا یده ،به‌ا یده‌آ ل بتا بدتا خوا ست وا یده‌وا یده‌آ ل ، تحول به‌با روری بیا بد .وگرنه‌ا نسا ن،درجنبش خوا ستی ا ش ،قدرت طلب (تمرکزهمه‌چیزدرخود) وحقیقت خوا ه‌ا ست .ا گر" خوا ست بی ا ندا زه" ا ز مرکزبه‌پیرا مون نفوذ کند .سُلطه‌طلب وجا نِ آ زا را ست .خوا ستن درپیرا مون جا ن را می آ زا ردوخودزا ئی را ا زپیرا مون می گیرد .همه‌ِجا ن ،با ید در "خودِخوا هنده" ،درخودی که‌خوا ست مطلق دا رد ،متمرکزوا نبا شته‌گردد . حقیقت وقدرت ،جها ن گیرند ،فرا گیرند ،آ نچه‌درگردا گردآ نهاست،"می‌گیرند". ا یده‌وا یده‌آ ل، به‌طورگوهری،جها ن گیرند .میخوا هندآ نچه‌را درپیرامونشا ن هست تسخیرکنندوجا ن(خودزا ئی)را ا زآ ن ها بگیرند .خوا ستن،به" جزاز خویشتن نخوا ستن،وجزا زخویشتن ندیدن "می کشد .
مسئله ، زدودن ونفیِ"خوا ستن "و" خود" نیست ،بلکه مسئله‌گسترش وگشایش "جا ن جوینده ،پیرا مونی " ،"جا ن پیوندجو"به" خودخوا هنده" ،به"خودی که‌دربی‌نها یت خوا هی، پیوندخودرا ا زهمه‌می بُرّد"ا ست .ا نگرا مینو ، ا حتیا ج به‌وهومینو (ا سپنتا مینو)دا رد .ا نگرا مینوکه‌همیشه‌امکا ن تزلزل وبیم وا لتها ب (برتا فتگی)وآ شفتگی وبی ا ندا زه‌خوا هی دارد ، نیا زبه‌آ را مش پیرا مونی دا رد .ا ین ا ست که‌پیرا مون،ا زیک سو ، تجسم پا یدا ری ا ست .آ نچه‌پا یدا را ست درپیرا مون ا ست .رستم ،سرا سرزما ن کیا نیا ن،زنده‌ا ست با آ نکه‌شا ها ن گونا گون می آ یندومی گذرندوآ نکه نگهبا ن ا یرا ن ا ست درواقع شا ها ن نیستند ،حکومت ها نیستندبلکه‌همان ا صل خودزا ئی پیرا مونی ا ست ."خوا ست " ،نیا زبه" جا نوجستن ونیروی پیونددا دن"دا رد ." خودخوا هی"که‌نیروی ا ژّه‌کنندگی ا ست نیا زبه‌نیروی پیونددهی پا دها به‌مهر ،به‌پرورش،به‌آ را مش دا رد .
هنگا می که‌ما هیتِ"خود" ،فقط " خوا ست "شد ،ا نسا ن فقط به‌اراده‌وآگاهبودش تعریف شد ،چنین خودی،پیوندپا دی ا ش را با جا ن(با زندگی)ا زدست میدهد . درا ین جا هست که" خود" ،فقط "خوا ستنی"میشود .خودرا دیگرنمیتوان جست ، خودرا با یدفقط " خوا ست " .هر" خوا ستی" ،درتصویری،درا یده‌آ لی،در ا یده‌ا ی درحقیقتی،تجسم می یا بد .بنا برا ین هر" خودی"موقعی خوداست که‌تجسم خوا ستی با شد .ا نسا ن می کوشدبا خوا ستش به‌تجسمی ا زخوا ست

(به‌تصویری، به‌ایده‌آلی،به‌ایده‌ای ازانسان)برسد .وانسان باید این تصویربشودتا خودبشود .تا به‌این تصویرویا این‌ایده‌آل وحقیقت نرسیده است ، خودنیست .ولی تنها مسئله‌"رسیدن به‌یک تصویریا تعریف یا ایده‌آل"نیست که‌انسان هیچگاه‌نمی رسدوطبعا" همیشه‌خودش برایش تاریک ونا شناختنی (مجهول) میماندبلکه‌مسئله‌اساسی ترآنست که‌انسان بابیش ازاندازه‌خواستن،خواستهای کثیرومتعددپیدا میکند ،وبا هرخواستش ، خودی دیگر (تصویری وایده‌آلی دیگرازانسان)به‌وجودمی آید .انسانِ خواهنده ،خودهای گوناگون برای خواستن داردومسئله‌واین است که‌از " یک تصویرانسان" (ازیک خودوازخودواحدش)برای همیشه‌بیگانه‌میماند بلکه‌مسئله‌واین هستکه‌میان این همه‌خودهای خواستنی،کدام‌خوداست . وکدام خودرا بایدبیشتربخواهد ،گیج وخیره‌است .بنابراین " شناخت خود" ،" شناخت خواست "میشود .خود ،"یک خواست بی اندازه "است .خود، یک ایده‌است ،یک ایده‌آل است یک تصویراست ،یک حقیقت است ،یک تعریف است وبالاخره‌یک اژدهاست .

یا آنکه‌خود ،درخواستهای گوناگون امکان موجودیت دارد .خود ،میتواند تصویرهای گوناگون داشته‌باشد .انسان‌ازخود ،بیگانه‌است چون خود، چندین خودمیتواندباشدوبشودواوهرخودی ازاین تصاویروایده‌ها نیز بشود ،ازخودهای دیگرش،ازامکانات دیگرِخواستش محروم مانده‌است یعنی ازامکانات وجودش ،بیگانه‌شده‌است وبا این بیان نیز ،انسان،اژدهاست ، چون ماهیت اژدها همین " کثرت خواستها "است .

وخود ،درتصاویرش (درایده‌آلها یش ازخود ،درایده‌ها یش)شناختی نیست برای همین است که‌رستم درهفت خوان وقتی به‌وسیله‌رخش ازخواب ،بیدار ساخته‌میشود ،اژدها درزمین،درتاریکیِ زمین ناپیدا میشود .خود ،درخواست بی نهایتش برای انسان ،مجهول میشود ،تاریک میشود .انسان درقدرت خواهی اش ،درحقیقت خواهی اش ،برای خودش ،تاریک وناشناختنی و ناپیدا میشود .بزرگترین مقتدرین ،حکومتگران،حقیقت خواهان ومنادیان حقیقت وحقیقت داران وحق پرستان،وایده‌آلیست ها،خودرا نمی شناسند . به‌همین علت نیزمی پندارندکه‌خودی ندارندو"بی خودند" .از" خود" درآنها هیچ باقی نمانده‌است .می انگارندکه‌فقط حقیقت والله‌وایده وایده‌آل و"خیرکل"و"منفعت ملت "و....هست .هیچکدام ازآنها رابطه

"خواست خود" را با " تجسم آن خواست بی نهایت "نمی توانند بشناسند. خود، هرچه خواستنی تر بشود وهرچه بیشتر ماهیتش از خواستن معین گردد، برای انسان، مجهول تر وتاریک تر وهمزمان با آن "بی جان تر" یعنی "ناخودزاتر" میشود، چون پیوندش را با جستن وجان از دست میدهد.
خواستن درپیوندیافتن با جستن است که با رور میشود وشناختنی میشود.
بی نهایت، بی کرانگی، شناختنی نیست. خواست بی کرانه (بی اندازه) در مرکز قرار می گیرد ولی مجهول وناشناختنی وتاریک میگردد. مرکز، همیشه ترکیب "نقطه" و "بی نهایت" است.
بی نهایت در یک نقطه هست. تمرکز خواست بیش از اندازه وبی اندازه در یک نقطه (چه این نقطه، یک فرد باشد، چه یک هیئت وگروه وانجمن باشد، چه سازمان حکومتی یا حزبی باشد)، جمع بی نهایت ونقطه (واقعیت بخشی به ایده وایده آل وحقیقت) مسئله ذاتی هر" مرکزیتی" است. بی نهایت، بی کرانه، بی اندازه، درست برعکس آنچه ما می پنداریم، دریک نقطه، انباشته ومتمرکز وجمع ودرهم فشرده است. "بی نهایت"، دریک نقطه، دریک واقعیت، " هست". "همه وجود"، "همه جان"، دریک نقطه هست. ایده، ایده آل، اللّه، یعنی خواستِ مطلق درمرکز قرار می گیرد ولی مجهول ترین وناشناختنی ترین چیز میماند با آنکه مرکز، چیزی است که نزدیکترین چیز با انسان است. مرکز، خود انسان هست. این الله وایده آل والله وحقیقت، نزدیکتر از ما به ما ست ولی دراثر همین تاریکی ومجهولیتش، نزدیک ناشدنی است. نقطه مرکزی، دیدنی وشناختنی وپیدا نیست وآنچه پیدا نیست، نیست. نقطه (میانه)، مجهول ترین چیزاست. همه باید " شهادت" به هستی این "نقطه" بدهند. از شهادتِ همه پیرامون است که نقطه، قابل تصور و اندیشیدن هست. هستیِ نقطه از پیرامونش، به ثبوت میرسد.
"خودبی نهایت خواه ویا با خواست بی نهایت، خودی که وجودش ازخواستش معین میشود"، نیاز به "شهادت همه وجودی دارد که درپیرامونش هست"، تا هستی خودرا تائید کند. وجودِ اللّه، از شهادت همه موجودات، به طورانتزاعی قابل اندیشیدن میشود.
وجودخودی که ازاراده اش مشخص میشود، از شهادت همه انسانها وهمه جامعه، به طورانتزاعی قابل اندیشیدن میشود. وجودیک ایده یا ایده آل یاحقیقت، ازشهادت اعمال وواقعیت بخشی ما، به طورانتزاعی قابل اندیشیدن

میشود .برعکس جا ن خودزا ،تخم وبن وما یه ،درپیرا مونش ،درپیوندهایش، زندگی میکندوهست ."خوا ست بی نها یت "این را بطه‌را وا رونه میسازد . ا وخودرا " مرکزهستی،مرکززندگی وجا ن"میدا ند .آنچه‌فقط درا نتزاع (درتمرکزخوا ست بی نها یت دریک نقطه) قا بل تصورکردن یا اندیشیدن هست ،درست خودرا سرچشمه همه هستی وجا یگزین همه هستی میدا ند .نه تنها همه (یعنی پیرا مون)ا زا وهستندبلکه‌ا وبه‌تنها ئی جا یگزین همه میشود . ا وست که‌خودرا خا لق همه میدا ند .ا زخوا ست یک رهبر ،یک هیئت حا کم‌هست که یک جا معه " هست " ،یعنی جا معه‌نیست ،ا مت نیست ،ملت وقوم‌نیست و یک "خوا ستِ "آنها را به‌وجودمی آورد .همیشه یک خوا ست یا آگا هبوداست که با یدهمه‌وکل را به‌وجودبیا ورد .چه‌خوا ست یک شخص (خدا یا رهبریا شا ه‌یا دیکتا تور)با شدچه‌آگا هبودمنفعت یک طبقه‌با شد ،چه " خوا ست "همه‌ا فرا د یک جا معه (دردموکرا سی ،متشکل ا زخودها ی خوا هنده‌ا ست)ا ست که‌جا معه وملت وطبقه‌را به‌وجودمی آورد .

خوا ستن درهمرا هِ " ا یده " شدن ،میل به"بی نها یت ،بی کرا نگی"می‌یابد . خوا ست درا یده ،بی ا ندا زه میشود ،ا یده‌آ ل میشود ،حقیقت میشود ، خیرِکل وکما ل میشود .

وجا ن وزندگی، پیوندپیدا یشی پا دها ست .پیوندپیدا یشی دوپا دبا هم ، هما ن "ا ندا زه" ا ست .ا ندا زه (با هم‌ـ تا ختن ،با هم دویدن،باهم‌جنبیدن) پیوندد‌وگونه‌حرکت ا ست .پیونددرنگ وشتا ب ا ست .عوا مل ا جتما عی و سیا سی وا قتصا دی وفرهنگی وتربیتی،حرکت همسا ن با یکدیگرندا رند . حرکت روا نی ا فرا دوطبقا ت وگروهها با هم یک گونه‌وبا یک سرعت نیست . ولی جا معه‌ا ی زندگی میکندوجا ن دا ردکه‌همه‌ا ین حرکت ها ی متفا وت را به‌هم‌پیوندمی دهد ،نه‌به‌عنوا ن تحمّل همدیگربلکه‌برا ی آنکه "با هم بیا فرینندوبسا زندوبزا یند" .جا ئی زندگی ا ست که‌ا ندا زه‌هست یعنی با هم تا زیدن وبا هم دویدن‌وبا هم جنبیدن"وآ میختن ا ین جنبش ها هست .ا ز ا ین رونیزهست که‌درجا ن ا نسا ن یا درجا معه ،نمی توا ند "خواست بی اندازه" با شد .ا نسا ن نمی توا ند ،خودِخوا هنده‌با شد .وجودی با شدکه‌فقط ا زخواست مشخص گردد .ا نسا ن نمی توا ند طبق یک ا یده‌با شدیا عینیت با یک ا یده دا شته‌با شد .ا نسا ن نمی توا ندونبا یدعینیت با یک تصویریا تعریف ا یده‌آلی دا شته‌با شد .ا نسا ن نمی توا ندونبا یدعینیت با حقیقت یاباکمال

داشته باشد .
آنچه بی کرانه وبی نهایت است (ایده ،ایده آل ،حقیقت ،کمال وخیرمطلق) با جان پیوندواقعی ندارد ."خواست بی اندازه "نمی توانند با جُستن (که جنبشی است درانداز ه ومیانِ هم تازان وهم دوان وهمجنبان)پیوند وآمیزش بیابدتا بیافریند .
انسانی که بیش ازاندازه وبالاخره بی اندازه می خواهد (چه باهدفش و ایده آلش چه با احکام وخواستهای اللهاش ویهوه اش)چون خودش جان و زندگی هست ،پیوندش با جان ،دیگرپیوندواقعی نیست .پیوندآفرینشی میان خواست وجستش به هم میخورد .هما نطورپیوندش با انسان های دیگر و طبیعت که تجسم جان هستند ازهم پاره میشود .او ازاین پس درتلاش است که "خواست بی کرانه "دربرابرجان دیگری بشود .او وخواستارآنست که جان دیگری را با خواستش معین سازدودیگردرپی آن نیست که با خواستش دیگری را به آفریدن وزایش (جستن جان)بیانگیزد .او ازاین به بعددربرابر " تجسم یک خواست بی کرانه دریک ایده یا ایده آل یا حقیقت " یا دربرابر " یک خواهنده ای که خواست بی کرانه دارد"،سه گونه رابطه میتوانند داشته باشد) ۱- یا درمقابل آنها مطیع ومحکوم وتسلیم است ۲- یا درمقابل آنها لاقیدوبی تفاوت است ۳- ویا حالت برتافتگی(التهاب)وبردمیدگی (هیجان)دارد .
انسان برای رسیدن به بی اندازه ،برای واقعیت بخشیدن به ایده و ایده آل وحقیقت واحکام الهی،بایدبرجان،بی اندازه بیفزاید .برای باهم تاختن (به اندازه ایده وایده آل وحقیقت وکمال یا تصویرایده آل انسانی شدن)برای "به اندازه شدن" بایدهما نندایده وایده آل وحقیقت وکمال و تصویر ،بی اندازه بشود .واین برتافتگی(Passion یا بزبان آلمانی Leidenschaft)وبردمیدگی(Pathos) هست .
خواهنده ،بایدجان خودرا برتابد ،به جان خودبردمدتا به ایده آلش ،تا به سعادت اخروی اش تا به اللّه اش ،تا به محبوبه جاویدش تا به کمال تاریخی اش تا به جا معه ایده آلی اش برسدیا نزدیک شود .وازآنجا که رسیدن به هرگونه بی نهایتی(چه به وجودبی نهایت ،چه به خواست بی نهایت - چه ایده آل وایده انتزاعی که بی کرانه اند)محال است ،ماٴیوس شدن مطلق ،حتمی و قطعی است .ودرست برای نگاهداشتن پیروان این خواستها ازتجربه

"یأس مطلق " است که باید چاره ای اندیشید. از سوئی باید همیشه آنها را در التهاب و هیجان نگاه داشت. همیشه مردم را از الله، از سعادت اخروی، از ایده و ایده آل، از جامعه ایده آلی، سرمست و با نشئه کرد، آنها را به شور انداخت و ورشکستگی همه تلاش ها را نتیجه " خواست و تلاش خودخواهندگان" دانست، وگرنه درک یا تجربه و حتی حدس این یأس مطلق، به حالت لاقیدی و بی تفاوتی میکشد. جهاد دائمی نیز یکی از شیوه های نگاهداشتن همیشگی مردم در برتافتگی و بردمیدگی است.
پیوند جان که پیوند اندازه ایست (هم جُنبی در رنگ و شتاب است) با چیزی بی اندازه (با خواست بی اندازه با خواهنده مطلق مانند الله و یهوه و اهورا مزدا) بر ضد جان و زندگی است و جان را می آزارد و خسته (بیمار) میکند. ولی قدرت طلبان هستند که درجامعه پیوند جان با بی اندازه (با آز، با الله، با ایده، با ایده آل، با حقیقت، با خیر کل) را مقدس میسازند. برترین پیوند که پیوند با جان بود، پیوند انسان با الله، با حقیقت، با ایده میشود. و بدین سان پیوند انسان با جان، با جان خودش و با جان دیگری، همان نخستین پیوندی که کیومرث با دد و دام و با سیامک داشت، از اولویت و قداست و اصالت می افتد. این پیوند جانی، فرع و تابع " رابطه انسان با الله و یهوه، با ایده و ایده آل، با حقیقت و کمال، با خیر کل میشود. جان از این پس به خودی خود قداست (سپنتائی) ندارد. انسان از این پس، میتواند هر جائی را برای رسیدن به ایده آلش، به هدفش، به خواستش، به حقیقتش، به " حکم الله اش "، به خواست رهبر و امام و شاهش بیازارد.
پیوند انسان با ایده آل و الله و حقیقت و ایده، نفی و طرد قداست "پیوند انسان با جان و زندگی" است. نه اینکه انسان، جان و زندگی را طرد و ترک کند، بلکه زندگی و جان، دیگر مقدس نیست، دیگر برترین گوهر و برترین ارزش اخلاقی نیست. رابطه انسان با جان، دیگر محور اخلاق و سیاست و حقوق و اقتصاد نیست، بلکه رابطه انسان با الله یا با ایده یا با ایده آل یا با یک خواست مطلق یا با یک حقیقت مطلق، محور و مرکز اخلاق و حقوق و سیاست و اقتصاد و تربیت است.
هر انسانی را برای رسیدن به ایده آل، برای اجرای حکم الهی، برای تحقق حقیقت، برای واقعیت بخشی به ایده میتوان آزرد و کشت. قربانی اسحق یا اسمعیل و بالاخره مسیح بیان همین نفی قداست جان در برابر قداست الله

ویهوه است .کشتن ،به نام قربانی وسیله‌ای دردسترس الله ویهوه یا ایده وایده‌آل وحقیقت وکمال میگردد هرچیزی که مقدس نیست ،وسیله وآلت میشود .ولی تا هنگامی که یقین به خودزائی وقداست جان در انسان استوار است ،هرگونه بی نهایت خواهی ،سرچشمه دردهای انسانی وجا معه است.
درد ،آزار جان است وآز ،چیزیست که جان را می آزارد.
درد ،رابطه انسان (جان) با بی نهایت خواهی خودش وآنکسی است که بینهایت یا بیش از اندازه میخواهد .کاوس دربیش از اندازه خواهی اش ،سرچشمه دردا یرانیان ودردخودش میشود .انسان با خواست بی نهایت درهرشکلش (چه قدرت خواستن ،چه خواستن تحقق حقیقت وایده وایده‌آل واجرای امر یک خواهنده مطلقی)با مسئله "درد" گلاویز میشود .پیوندگوهری جان با جستن وگشودن وگستردن وپیدایش ،شادی است .شادی ،شگفتن وگشایش جان است .
با خودخواهی (خودرا دریک ایده وایده‌آل وتصویرخواستن) انسان با یدیک چیزانتزاعی بشودوتلاش برای "این تصویرانتزاعی" ،وظیفه وتکلیف خوانده میشود .
با قبول مسئولیت (تعهدوپابستگی) برای چیزی بی نهایت وانتزاعی شدن با طبق خواست یک خواهنده مطلق شدن (الله ویهوه) ،ناگهان زمان (عمر) کوتاه میشود .تا انسان ،" مسئولیت یکچیزبی نهایت شدن" را ندارد ، خواستن وجستنش با هم پیونددارندوآنقدرمی زیدکه میخواهدومی جوید . خواستش بیش از جانش (میل به زیستنش) نیست .
با بیش از اندازه خواهی اش ،میان خواستش به زندگی کردن ومیل به زیستنش (جستن جانش)شکاف می‌افتد .انسان آنقدرمی خواهدبکندکه از اندازه اش بیرون است .بدین سان احساس کوتاه بودن عمرش را میکند .انسان با عمری که دردسترس داردنمی تواندبه خواست بی نهایتش برسد .با افزایش خواست ومسئولیت اجرای آن ،نگرانی اش بیشترمی گرددوبرا حساس "سرعت طی زمان یا گذرعمرش "می افزاید .
انسان هرچه بیشترمیخواهدبه هدف بی نهایتش یا هدفهای کثیرش برسد ، احساس پیمودن زمان ،سریع تروطبعا" دردناک ترمیشود .انسان درا ین جاست که درمی یابدفاصله زمان کوتاه ونا چیزی درا ختیاردارد واحساس زمان ،احساس گذرعمر ،احساس زیستن ،دردآورمیشود .انسان نمی تواند

به آنچه بیش از " جویندگی جانش هست "برسد وفرصت به اندازه کافی دارد تا بزید وشاد باشد وکام ببرد. انسان آن اندازه می زید که می جوید. انسان همراه زمان است وبا زمان می زید. ولی میان "بی نهایت خواهی" و "توانائی جان درجستن جان"، دراثر تکلیف بی نهایت برای خود تعیین کردن (از خود چیزی را خواستن که جان از عهده اش برنمی آید) انسان در تنگنا " قرار می گیرد. فرصت روزبروز کوتاه تر میگردد و مقصد یا مقاصد، روزبروز دورتر ودرد انسان از پیمودن عمر روزبروز بیشتر وترس از نزدیکتر شدن مرگ روزبروز شدیدتر.
از این رو چندین گونه واکنش دراین تنگنا، پدید می آید ۱- یا امید به خویشتن دا ردو میکوشد برشتاب خود درا قدامتش بیافزاید ۲- یا از رسیدن به مقصد یا مقاصدش، نومید میشود وطبعا" نسبت به وظیفه اش لاقید میگردد.
۳- یا احساس تقصیر از نتوانستن انجام دادن کار، نا گهان سراسرجانش را درریشه (دربُن) فرا می گیرد. انسان می بیند که با همه تلاش نخواهد توانست هرگز به مقصد برسد، ولی در وظیفه خود وحقانیت آن مقصد و ایده آل وحقیقت نیز شک ندارد. بنابراین احساس " گناهکار بودن وجودی" را پیدا میکند واحتیاج به "منجی از گناه" دارد. ۴- یا اینکه گناه نرسیدن به مقصدش را به دوش دیگری می اندازد یا به دوش شخص دیگری، یا وجودی دیگر، یا ملتی وطبقه وجامعه ای وقومی دیگر. بدین سان اهریمن، به شیوه ای عینی ساخته میشود.
این موضع گیریها وحالات فقط براساس آنستکه انسان "یقین به خودزائی و پیوند پیدایشی میان جستن وخواستن" را از دست داده باشد. تا آنجا که "یقین به خودزائی" استوار بجاست، هرچیزی فقط باید انگیزه برای او باشد، وآنچه بیش از این باشد، ودرصدد معین ساختن او باشد (علت وجود واعمال وافکار او باشد) اورا می آزارد وبد است، اهریمن به معنای "خواست بی اندازه" است. علت معین سازنده خارجی، اهریمن بی اندازه خواه است حتی بی اندازه خواهی خود، خارجی وعینی ساخته میشود وخود، وهومینوی ناب وسرچشمه خالص نیکی باقی میماند. این دیگری هست که میتواند اهریمن باشد ومن فقط خوبم. آنکه مرا معین میسازد، بد واهریمن است. آنکه ازجان من بی اندازه می خواهد، بد است. درجان من، آزوشک نیست. من، خوبم واین دیگریست که بد است. البته این ویژگی فکری که با ازدست دادن

یقین به‌خودزائی وماهیت‌خواستی یافتن انسان پیدایش می یابدو در گروه ،این گونه‌عبارت بندی میشودکه‌گروه‌وقوم ونژادوملت وامت‌وطبقه من ،خوبست ،وگروه‌وقوم‌ونژادوملت وامت وطبقه‌دیگری ،بدواهریمن است .وقتی انسان به" خواست ،برترین ارزش را دادوبه‌جای جان ، خواست را برترین گوهرشناخته‌خوددرپی آن می افتدکه‌دیگری رابا‌خواست خودمعین سازد (به‌دیگری قدرت ورزد ،ودیگری را عذاب ودردبدهد) آن هنگام ،بی اندازه‌خواهی به‌طورکلی خارجی وعینی ساخته میشودوالله‌و یهوه‌پیدایش می یابد .عینی سازی"آزورشگ که متلازم‌با آزاست "دروجود دیگر ،متلازم‌با " فراموش‌ساختن مطلق آزورشگ "درخوداست .آزی که می آزاردودردمی آوردوگناه است ،ازیک وجودِعینی خارجی میشودوانسان وجودآنرا مطلقا "درخودفراموش‌میسازدومنکرمیشود .من ازگناه‌خود ، از امکان گناه‌ورزی خود ،ازآزورشگ آزارنده‌خود ،به‌کلی بی خبرم .

ازآنجا که‌آز ،هرگونه‌بی‌اندازه‌خواهی میباشد (همان قدرکه‌خیروایده‌آل وکمال ،بی اندازه‌خواهی است ارزشهای متضادبا آن نیزبی اندازه‌خواهی است ،وهردوبه‌یکسان دردآمیزند .

اهریمن واهورامزدا با عینی ساختن بی اندازه‌خواهیهای انسان به‌طور کلی ،وفراموش‌ساختن مطلق آنها درخود ،همراه است .نه‌خوبی نه‌بدی هیچکدام دیگرازانسان سرچشمه‌نمی گیرد .خوبی از"وجودیست که‌بی اندازه نیکی را می خواهد" ،وبدی از"وجودیست که‌بی اندازه‌بدی را می خواهد". خوبی ،ازیک خواست بی اندازه‌نیک ،وبدی ،ازیک خواست بی اندازه‌بد سرچشمه‌میگیرد .انسان ،دیگرخود ،سرچشمه‌نیکی وبدی نیست .درآغازکه برای جان خودزا ،بی اندازه‌خواهی مطلقا" گناه است‌هم بی اندازه‌خواهیِ نیک وهم بی اندازه‌خواهیِ بد ،گناه است ،هرگونه‌خواست بی اندازه‌ای بدون هیچ گونه‌تفاوتی گناه‌وبداست .برای کیومرث درآغازشاهنامه ، آزبه‌معنائی که‌ما ازآن داریم (ارزش‌بدی را بی اندازه‌خواستن)گناه نیست بلکه‌آز ،به‌معنای "هرارزشی را بی نهایت خواستن" ،گناه است . آنچه‌جان را می آزارد ،بی کرانگی است نه‌آنکه‌فقط "بدی بیکرانه "اورا بیازاردو"نیکی بیکرانه"اورا بپرورد .

فضیلت‌شدنِ "نیکی بیکرانه" با تفکرات زرتشت می آید .وآز ،آهسته آهسته‌فقط یک نوع ازبی اندازه‌خواهیهای انسان میشود .تفکرات پیش

ا ززرتشت ا رزشها ی ا خلاقی را برمفهوم بی نها یت وبی کرا نگی نمی گذا رد .
ا یده وا یده آ ل وحقیقت ومشیت ا لهی وکما ل که دررروا ن وا ندیشه ما میزان ا خلاق هستندهمه ویژگی"بی کرا نگی"به گونه ا ی درخوددا رندوا ین ویژگی ا زآ نها ا نفکا ک نا پذیرا ست .ا یرا نی ها ی پیش ا ززرتشت ،ا نسان راآمیزشی یا آ میغی ا زدرنگ وشتا ب ،ا زآ هستگی وتیزی،ا زآ را مش وا نگیزش ،ا زخواب وبیدا ری،وبا لاخره ،دردوره پهلوا نی ا زبزم ورزم میدا نستند .نه دردرنگ ونه درشتا ب ،بی نها یت نبود .ا ندا زه ،با هم دویدن وهم آ هنگ سا ختن دو جنبش مختلف ،دوسا ئقه درونی مختلف ،دومنش ،دوا ندیشه مختلف ومتضاد بود .تضا دا زهم فا صله بی نها یت نداشت .تضا د ،تنا قض نبود .تضا د ،پا دَهشی ا ست .تنا قض ،پا دَروشی ا ست .پا دَهشی ،جنبش پیوندی دوپا دبا هم برا ی آ فرینش ا ست .پا دَروشی،جنبش پا ره شدن وا زهم شدن دوپاددرستروون شدن ا ست .دوپا دِ آ میزش نا پذیربه وجودمی آ یند (مثل ا هورامزداواهریمن درتفکرا ت زرتشت) .زندگی،پا دهی درنگ وشتا ب ،آ را مش وا نگیزش و آ هستگی وتیزی وهومینووا نگرا مینوست .
پا دَهشی میا نِ دوپا دهنگا می ممکن ا ست که هیچکدا م ا زپا دها ،بی کرانه (بی نها ست)نبا شندونشوند .ا خلاق ،یک جریا ن وتنیدگی میا ن حا لات وسوا ئق درنگی وحا لات وسوا ئق شتا بی ا ست .خوب وبد ،مسئله جریا ن پا د دهی وپا دروی ا ین حا لات وسوا ئق وا فکا ردرا نسا ن ا ست ،نه آ نکه مسئله ا نطبا ق یا عدم ا نطبا ق با یک ا یده یا ا یده آ ل یا تصویریا حقیقت یا خوا ست ا لهی .نه آ نکه شتا ب به عنوا ن یک موجودیا شخصیت موجود ،بدبود، نه آ نکه درنگ به عنوا ن یک موجودویا شخصیت موجود ،خوب بود .پیش از زرتشت ،مسئله ا خلاق (نیک وبد) مسئله پا ددهی وپا دروی میا ن درنگ و شتا ب ، آ را مش وا نگیزش بود .وهومینووا نگرا مینو ،به خودی خودشان، نه نیک بودندونه بد ،بلکه جریا ن میا ن آ نها ،هنگا می پا دهشی بود ،نیک بود ،ولی هنگا می پا دروشی میشد ،بدبود .زرتشت ،مقوله (ا یده)نیک وبد را وجودی "و"شخصی"کرد .بدی دریک وجودوشخصیتی،تجسم پیدا کرد .اهریمن، تغییرهویت یا فت .ا نگره مینوئی که ا نگیزه با روری وهومینوبود ، ا ستحا له به شخصیت ووجودبدی بی نها یت یا فت .
همه بدیها دریک وجودیا شخصیت متمرکزوا نبا شته شدندوهمه نیکی ها دریک وجودوشخصیت متمرکز وا نبا شته شدند .یکی ا صل بی نها یت بدی ودیگری

اصل بی نهایت نیکی شد.
اگرچه درتفکرات خودزرتشت این فکر، چنین خلوصی نیافته است ولی "امکان حرکت به این پاد روی" به طورنیرومندهست. بدین سان مسئله اخلاق ازیک جریان میان دومینوی درونی انسانی، جا به جا میشود. یک نیروی انسانی به عنوان نیکی خالص، وجودوشخصیت پیدا میکند ویک نیروی دیگرانسانی به عنوان بدی خالص، وجودوشخصیت پیدا میکرد. انسان تا هنگامی که پیونداین دونیروهست، مادراخلاق، زاینده نیک وبداست ولی پاره شدن این دونیروازهم ووجودوشخصیت یافتن جداگانه، انسان دیگرسرچشمه اخلاق وطبعا" سرچشمه حقوق ونظم نیست. با اهورامزداوپدر آسمانی ویهوه والله، مسئله " خلق اخلاق" (خلق آنچه اندیشه نیک است، آنچه عمل نیک است، آنچه گفته نیک است) طبق یک خواست طرح میگردد. تا به حال چیزی نیک بودکه درپاددهی مینوهای جان، ایجاب گشایش و آفرینش وپیدایش میکرد. هنگامی که جنبش های درنگی وشتابی درونی انسان درآمیزش باهم، گشاینده وگسترنده وپدیدآرنده باشند، نیک اند و هنگامی که این جنبش ها تناقض پیدا کنند (پادروی) وباهم ناآمیختنی شوند، بدمیباشند. از این پس یهوه والله وپدرآسمانی واهورامزدا، موجوداتی که تجسم خواست مطلقند، آنها خیروشررا با خواستشان خلق میکنند. انطباق یافتن با خواست آنها نیک است وانطباق نیافتن با خواست آنها بداست.
ازدست دادن یقین به خودزائی جان درپیونددادن درنگ وشتاب، جستن وخواستن، (این اندازه بودن ــ نیکی است) سبب سلب اصالت اخلاق و حقوق ونظم ازانسان می گردد. تا پادهای درونی انسانی (درنگ وشتاب، جستن وخواستن ...) اندازه اندوهنوزبی کرانه وبی نهایت ومطلق نشده اند، با هم رابطه پاددهشی دارند. اضدادی هستندکه باهم برای آفرینش می آمیزند. ولی هنگامی که این پادها، بی کرانه وبی نهایت و مطلق شدند (ایده شدند، ایده آل شدند، حقیقت شدند، انتزاعی شدند)، با هم وباجهان وبازندگی متناقض میشوندوپا به عبارت دیگرباهم پادروی (پتیارگی) می یابند. اضدادی میشوندکه هرگزنمی توانندبرای پیدایش با هم بیامیزند. پیدایش این بیکرانگی درخواست ودراندیشه که متلازم با هم وانفکاک ناپذیرازهمند (خواست بی نهایت با ایده بی نهایت با

هم به وجود می آید .یک ایده دربی نهایت بودنش ،متلازم با یک خواست فرا گیرا ست .آنکه یک ایده بی نهایت دارد ،میخواهدکه با آن ایدهٔ جهان را بگیرد) ،همه مسائل زندگی واجتماعی وسیاسی را غیرقابل حل میسازد. تناقض میان "خواست واندیشه بی کرانه" وواقعیات زندگی،برطرف شدنی نیست ،چون بیکرانگی ذاتی درخواست واندیشه ،پاددهی میان خواست واندیشه را با زندگی(با جُستن)که درمفهوم اندازه عبارت بندی میشد، تبدیل به پادروی(تناقض)میکند .ما با خواست واندیشه بی کرانه و انتزاعی مان با زندگی درتناقضیم .آنچه را دراندیشه امان می خواهیم، درهمان اندیشه وخواستمان خودرا ازآن پاره می کنیم ومتناقض با آن میشویم.

"خواست با زندگی " ،"اندیشه با زندگی" ،متناقض اند (پادروهستند).

۱ـ ایده آشتی ومهر (صلح وعشق) ،که صلح مطلق وعشق مطلق باشدبوجود می آیدوخواستن این ایده عشق وصلح ،انسان را درتناقض باواقعیت قرار میدهد .ازدیدگاه عشق ومحبت مطلق (ایده عشق) ،همه متناقض با آن رفتار میکنند .همه درواقعیت درجهاد با ما هستند ،سراسرزندگی وجهان وجامعه، "میدان پیکار"میشودوزیستن فقط جهاد میگردد.

۲ـ با ایدهٔزیستن، و"خواست بی نهایتِ زیستن" ،این "زندگیِ جاودانِ فردی"به وجود می آیدوفرد میخواهدبه "زندگی جاوید"برسدوبا این ایده وخواست درتناقض با واقعیت مرگ وُساسا" با واقعیتِ زیستن وانـدازه داشتن جان قرارمیگیرد .ایده وخواست زندگی جاویدبرای خود،انسان را همیشه به ترس ازمرگ وفراموش ساختن مرگ می گمارد.

۳ـ با زدودگی یقین که ازخودزائی می تراوید ،ایده اطمینان مطلق و خواست اطمینان داشتن مطلق به وجودی عینی وخارجی(چه الله ،چه جهان) پدیدمی آید .ایدهٔ داشتن اطمینان مطلق به جهان(به جای یقین به خودزائی که گم شده است)سبب میشودکه انسان مطمئن باشدکه روال حرکات واتفاقات جهانی واجتماعی یا روال تصمیم گیری های این وجودماوراء الطبیعی (الله ویهوه)محاسبه پذیریا قابل پیش بینی هستندیا استوار برخیرخواهی ودادیا عشق ویا عقل ذاتی آن وجودیا جهان است .ولی همین ایده اطمینان وخواست اطمینانِ مطلق (بی نهایت)سبب میشودکه درهمه اتفاقات جهان، "حادثه وتصادف"ببینندوخواستهای الله ،همه ناگهانی وغیرمنتظره وغیرقابل

فهم وا سرا ربشوند .ا نسا نی، که همه‌جا روشنیِ "روا بط علّی یا خوا ستـــــی" می خوا هدتا ا طمینا ن مطلق دا شته‌با شد ،پی درپی با حوا دث نا گها نـــــی محا سبه‌نا پذیرروبرو میشود .
۴- وهنگا می خوا ست وا ندیشه ،بی نـها یت شدندوبرترین ا رزش به‌آ نـهـــا دا ده‌شدوبرترین گوهرشمرده‌شدند ،عدم ا نطبا ق ا عما ل ا نسا نی با آ نـهـا ، ا یجا ب "ا حسا س تقصیروگنا ه‌ا بدی وبا لاخره‌ذا تیِ ا نسا ن"را میکند .وقتـی ا یده‌وخوا ست ،برترین ا رزش را دا رد ،هرعملی‌وفکری وگفتا ری ا زا نسان، ا حسا س تقصیروگنا ه‌را با خودمی آ ورد .وا ین تجربه‌مدا وم‌ا نسا ن ا زمقصـر بودن‌وگنا هکا ربودن،ا یجا ب ضرورت "نجا ت دهنده‌ا ی"را میکند .
۵- وبا لاخره‌با بی نـها یت شدن خوا ست وا یده ،مسئله "بی نـها یت دا نستن، دا نستنِ بی کرا نه "طرح میشود .همه سئـــوالات معرفتی انسان،سئوال بی نهایتی میشوند ،پرسیدنِ ا ین " چیست "؟،بیا نِ خوا ستِ دا نستنِ بی نـها یت ا ست. با سئوا ل ،ا نسا ن چیست ؟زندگی چیست ؟ مرگ چیست ؟عشق چیست؟انسان، "معرفت بی نـها یت "می خوا هد .تعریف کردن،شنا خت بی نـها یت یک چیزو تلاش ا نسا ن برا ی رسیدن به‌چنین معرفتی ا ست .پرسیدن ،دیگرجستجـــو کردن نیست .پرسیدن ،درپی"تعریف کردن یک چیز"ا ست .تعریف کـردن ، یک چیزرا درتما میتش دا نستن ا ست ونشا ن خوا ست به‌دا شتن چنین معرفت بی نـها یت ا ست .درپرسیدنِ تعریفی(ا ین چیست ؟)ا نسا ن معرفت‌بی‌نهایت را می خوا هد .ا ین سئوا ل خوا ست دا نش بی نـها یت ا ست .
وا قعیت بخشیدن ا یده" دا نش بی نـها یت " دریهوه‌وا لله‌وا هورا مـــزدا ، درست بیا ن "خوا ستن دا نش بی نـها یت "به‌وسیله‌ا نسا ن هست .
با پیدا یش بی کرا نگی درخوا ست وا یده ، جها ن وزندگی با ا نسان،پیوند پا ددهی را با هم ا زدست میدهندوبا هم پا درو (پتیا ره) میشوند (با هــــم تنا قض پیدا می کنند) .
۱- زندگا نی همه‌ا ش جنگ وتنا زع میشود۲- زندگی که همیشه‌با وحشت مرگ همرا ه‌است ،بی ا رزش میشودوا زوحشت مرگ نمی توا ن گریخت وزندگـــی ، علیرغم زندگی‌جاوید ،مردن همیشگی میشودیازندگی ،جریان فراموش سازی مرگ درتمتـع گیری میگرددوبا لاخره‌وحشت ا زمرگ ،وحشت ا زندگی می گردد .۳- همـــه ا تفا قا ت وحوا دث زندگی،"بخت"میشود ،چون هیچ چیزی دقیقا" قا بـــــل پیش بینی نیست ونمی توا ن به‌آ ن ا عتما دکرد .حتی روی خیرخوا هـــی و

وعدالت یهوه نمی توان حساب کرد (داستان ایوب در تورات). فلسفه بخت، فلسفه عدم اعتماد به جامعه یا به سیر تاریخ یا به جهان و یا به الله و یهوه است. شکایت از بخت و برگرداندن ناآگاهبود هر چیزی به بخت، بیان عدم اعتماد به الله و به جامعه و به سیر تاریخ و بالاخره به خود زائی خود است.
۴- احساس گناه و تقصیر (کوتاهی و نارسائی)، ذاتی انسان نمیشود. با ایده و خواست بی نهایت، احساس گناه در تقصیر و سپس "وحشت از احساس گناه و تقصیر" می آید. ۵- و با خواست دانش بی نهایت، انسان هیچ نمیداند. هیچ چیزی را نمیتوان شناخت. واقعیت و وجود و زندگی، سرّ و مجهول است. نتیجه معرفت خواهی، خیرگی است. بهتر است که انسان از پرسیدن و خواستن معرفت، دست بکشد. سئوال کردن، جز عذاب و خیرگی و حیرت نتیجه ای ندارد. و یا با خواست دانش بی نهایت از هر چیزی، انسان در پی آنست که بر آن چیز چیره شود و کاملاً" بر آن چیز قدرت پیدا کند و مالک آن شود. و خواست دانش بی نهایت از یک چیز، به خواست دانش بی نهایت از همه چیز می کشد و تلاش برای جهانگیری نتیجه مستقیم آن است.
با بیکرانه شدن خواست و ارّه شدن خواست از جان، همین پادروی (تناقض) در همه مسائل بنیادی، چهره می کند "عشق وجهاد"، "مرگ وزندگی"، "اطمینان وتصادف"، "گناه وعمل" "معرفت وقدرت"، همه بیان تناقض (پادروی) میشوند. ترس پیکارو ترس مرگ و ترس بخت و ترس گناه و تقصیر و ترس هیچ دائی، جان را می آزارند. شیرینی و شادی و گشایش جان، هنگامی است که ایده و خواست بیکرانه، زندگی که باید چهره عشق بشود تقلیل به تنازع بقاء یافته و زندگی که باید جاوید باشد در وحشت دائم از مرگ، بی ارزش نشده و زندگی که باید استوار بر اطمینان به جهان باشد تلاقی با بخت محاسبه ناپذیر نگردیده و عملی که باید آفریننده باشد تجربه مداوم گناه و تقصیر نشده و بینش که باید انگیزنده جان به پیدایش باشد به خودی سربسته و مجهول وعقیم نتابد.
با پیدایش ایده و خواست بیکرانه (بی نهایت و مطلق)، انسان وجودی متناقض، پادرو و طبعاً" وجودی دردمند میگردد. با پیدایش ایده و خواست بیکرانه، تناقض (پادروی) و درد از انسان انفکاک ناپذیر میشود. پادهای انسان (انگرا مینو و هومینو) دیگر نیروی آمیزندگی و پادده‌ی ندارند بلکه پادرو نسبت به همدیگر شده اند. در دو آزار جان متلازم با پادروی (تناقض)

پا دها یزندگی ا ست .تا ا ین تنا قض هست ،ا ین دردهم‌هست .ا نسان‌ِخوا ستی نمی توا ندا زا ین دردها به‌هیجوجه‌رها ئی یا بد .رها ئی ا زا ین دردهـــا هنگا می ممکن بودکه‌ا نسا ن ا زا یده‌وخوا ست بیکرا نه (یا دا دن برتریـــن ا رزش به‌ا یده‌وخوا ست بیکرا نه)دست بکشد .زبا ن ما وطبعا" همه‌مفا هیـــم ا خلاقی‌وسیا سی وحقوقی وتربیتی وا قتصا دی ما همه‌ا ش ا نتزا عی ا ســـت .
هرکلمه‌ا ی،به‌خودی خودش ،بی نها یت را دا رد ،شا مل بی نها یتی ا ست .
ما دیگرنمی توا نیم خودرا ا زگیرا یده‌وخوا ست بیکرا نه (برترین ا رزش را به‌ا یده‌وخوا ست بیکرا نه‌دا دن)آ زا دسا زیم .ا ین ا ست که‌دردکشیدن،ضرورت زندگی خوا ستی وعلّی ما ست .تفکرما ،ا یدئولوژی ما ،ا یده‌آ ل ما ،دین ما حقیقت ما ،همه‌آ زا رنده‌جان هستند . هرا یده‌ا ی وا یده‌آ لی وحقیقتـــی در ما هیت بی نها یتی که‌دا ردزندگی را می آ زا ردوطبعا" هرا یده‌ا ی وایده‌آلی وحقیقتی میخوا هدپا سخگوومسکّن ومرهم وتدا وی هما ن دردی نیزبا شدکـه خودبه‌وجودمی آ ورد .هرا یده‌آ لی وحقیقتی هما ن ترسی را که‌به‌وجـــود می آ وردمیخوا هدنا بودسا زد .هرا یده‌وا یده‌آ ل وحقیقت وا یدئولوژی ودین وفلسفه‌ا ی با دردی که‌خودضرورتا" وذا تا" می آ ورد ،خودمی کوشدکه‌نخستین پزشگ ونخستین دا روی رفع آ ن دردنیزبا شد .ما زیستن درا یده‌وخوا ســت بی کرا نه‌را جزوبدیهیا ت زندگی خودمیشما ریم .ا ین تنا قض که‌درا شـــر خوا ست وا یده‌پدیدمی آ ید ،جزوبدیهیا ت نا آگا هبودا نه‌ما شده‌ا ست .مـا ا ز ا یده‌وخوا ست بیکرا نه‌دیگرنمی گذریم‌وا زآ ن نمی توا نیم دست بکشیم .
بنا برا ین دردا رّه‌شدگی،دردتنا قض وپا دروی که‌متلازم با ا یده‌ا نتزا عـی وفرا گیرودا دن برترین ا رزش به خوا ست بیکرا نه‌وآگا هبودا ست ،پرهیـز نا پذیرا ست .
فقط مسئله‌ما ا ین ا ستکه‌با ا ین "دردا رّه‌شدگی" ،هما ن دردی که‌با جـــم و کا وس پیدا شد ،چگونه‌روبرومیشویم .با پیدا یش "خوا ست بی نها یت "ا ست که‌پا ددهی،که‌چهره‌ا ش هما ن مهروپیوندجوئی ا ست ،تبدیل به "تـــرس‌ا ز آ میزش "وتبدیل به‌پا دروی(تنا قض)میشود .تنا قض ،ترس بی نها یت ا زبه هم پیوستن ومهرورزیدن ا ست .تنا قض ،ترس بی نها یت ا زنمودا رشـدن ا ست .ا هریمن ،ا زنمودا رشدن نزدکیومرث می ترسد .ا ژدها ا زنمودا رشدن نزدرستم ،می ترسد .چون "پیدا یش "برا ی ا ین شیوه‌تفکروجها ن بینـــی "مهرورزی وپیوندجوئی"ا ست .آ نکه‌پیوندمی جوید ،پدیدا رمیشـــــود .

با آنچه "می بیند" ، "می پیوندد". از این رو نیز چهر و مهر همیشه دو اصطلاح هستند که با هم می آیند. ناپدیدشدن ، بیان بریدن و ازّه شدن و قطع پیوند و مهر است. بهترین بیان این نکته در رابطه با کیخسرو است که با ترسی که از امکان مقصرشدن و گناه ورزیدن (مانند جمشید و کاوس لغزیدن) دارد و با ترسی که از زیستن می یابد و نمی خواهد بیشتر زندگی کند، در برف از جهان و از دید مردم "ناپدید" میشود.
ناپدیدشدن ، همان قطع پیوند و مهر است. مرگ هم، ناپدیدشدن است چنانکه زائیده شدن، پیدایش و پدید آمدن است. زادن، پیدایش است. و آنچه پدیدار میشود، پیوند و مهر با جهان و دیگران می جوید. از این رو نیز دیدن پدیده، پیوند یافتن و مهرورزیدن به آن است. ددو دام با دیدن چهره کیومرث، نزد او آرام می یابند. کیومرث از ندیدن روی سیامک، شادی و آرامش را از دست میدهد. نگاه با پدیده با هم پیوند می یابند.
چیستا (معرفت) که پیوند میان نگاه و پدیده (چهره) باشد، یک گونه مهرورزی است. شناختن، مهرورزیدن بیننده با دیدنی است. این شناخت و هومینوئی است که با شناخت خواستی تفاوت دارد. شناخت خواستی یا شناختی است که به هیچ دانی میرسد و آنچه شناختنی است، خود را در برابر بَر می بندد و دور خود سنگر میسازد و وجود مجهول و سرّی و مکنون میشود. یا شناخت خواستی، شناختی است که به هرچه تعلق بگیرد، به آن چیره میشود، بر آن قدرت می ورزد.
درست همان "خواست بی اندازه" که در برابر بررستم از پیدایش می ترسد و در برابر کیومرث از پیدایش می ترسد همان خواستی است که خواهان معین ساختن هرچیزی و چیره شدن و قدرت ورزیدن برهرچیزی است. اژدهائی که بی نهایت میترسد، بی نهایت قدرت دارد و بی نهایت پرخاشگر و آزارنده است. پیدایش همه این تناقضات (پادروی ها) با خواست بی نهایت در میانه (مرکز)، که تجسم و چهره اش کاوس است، در تمرکز قدرت، در حکومت میباشد. همه دردهای متلازم با این تناقضات که با تمرکز خواست بی نهایت در حکومت (حاکم و رهبر و شاه و پیشوا و ...) پیدایش می یابند، استحاله به تنگناهای اجتماعی می یابند، اژدها میشوند.
تناقض عشق (پیوند) و جنگ جوئی، تناقض زیستن و مرگ، تناقض اطمینان و بخت، تناقض عمل و گناه، تناقض هیچ دانی و همه دانی (لاقیدی و سلطه طلبی)

تناقض ها ئیست که به بحران های اجتماعی وسیاسی وحقوقی واقتصادی می کشند. وبا این تناقضات (یا دروی ها) "خود" به وجود می آید و مقتدر میشود ودرد می برد. پیدایش فردیت وشخصیت، متلازم با پیدایش تناقضات (یا دروی ها) ومتلازم با درد (آزرده شدن وآزردن) است. موقعی هر مسئله ای حل میشود که پادهائی که نسبت به هم متناقض یا پادروشده اند، نیروی پیوندوآمیزش با هم پیدا کنند، پادده هشی بشوند. ولی شرط وجودی فرد (خود) وحکومت (وحاکم وهیئت حاکمه وشاه ورهبرو...)، تناقض هست. بدون تناقضات، حکومت وفردیت، وجودندارند. وجودحکومت وفرد (وشخصیت) وجودمسائل حل ناشدنی است. برای فرد (وبه عنوان فرد) قبول زندگی، چیزی جزقبول پیکار همیشگی با دشمنانی که هیچگاه تبدیل به دوست نمی شوند، نیست. مفهوم "جهاد"، بیان همین تناقض است.

جهاد، برقبول دوضدناآمیختنی درجهان واجتماع قرار دارد. دوپادی که ازپادده هی می ترسندوفقط رابطه پادروی با هم دارند (رابطه تناقض).

جهاد، تنها میان مومنان به دوحقیقت، یادوایده آل ودین وایدئولوژی نیست، بلکه یک فردنیزهنگامی که درمنافع دیگری با خود، تناقض (یادروی) دید، با او جهاد می کندوتنازع بقاء به وجود می آید. فرد، درجامعه کارش جهاداست، کارش تنازع بقاء هست. نماد مفهوم جهاددرتفکرات زرتشت " جنگ مداوم وآشتی ناپذیرمیان اهورامزدا با اهریمن "است. بنیادگذار مفهوم "جنگ جهادی"، زرتشت است. نماد مفهوم جهاد، نزد مارکس جنگ طبقاتی است. ایده عشق ومحبت وخواست بی نهایت آن، متلازم با مفهوم جهاداست. آنکه ایده خالص عشق (برادری) را می طلبد، خودرامجبور به جهاد می یابد.

میّسرکردن برادری وهمبستگی دریک طبقه یادریک امت، ضرورت جهادبا طبقات دیگرومعتقدین به ایدئولوژیها ودینهای دیگرامیکند. برای فرد درک چنین تناقضی درزندگی اجتماعی وسیاسی واقتصادی ودینی وحقوقی، ایجاب دردمیکند. برای "فرد= خود"، برخوردمداوم به واقعیات به عنوان تصادفات محاسبه ناپذیر، علیرغم تلاشش برای علّی ساختن و"طبق خواست خود یایک خواست دیگرساختن واقعیات"، جامعه وتاریخ وجهان فقط جایگاه " بخت " میشودوهمه چیزبختی میشودوبرای اوکه درپی ایده اطمینان است، ایجاب دردمیکند. برای فرد (خودی که فقط ازخواسته معین

میشود)مردن دربرا برخوا ست زندگا نی جا ویدش یا زندگا نی بهشتی و ایده‌آلی اش روی زمین ،سبب وحشت میشودوبا نا دیده‌گرفتن وفرا موش ساختن آنها درمشغولیا ت وفعا لیت ها وتمتع بریها ی مضا عف ،همیشه گلاویزبا دردا ست .برا ی فرد ،فا صله میا ن ایده‌آلها وایده ها یش با زندگی ووا قعیت ا زآنجا که‌برترین ا رزش را به‌ا یده‌وا یده‌آلها وحقیقت وخوا ستش میدهد ،ا یجا ب درددرشکل گنا ه‌وتقصیروترس ا زآنها میکند .
برا ی فردکه‌خوا ستش ا زمعرفت،یا سبب مجهول وسرّی شدن جها ن وا شیاء وا قعیا ت میشود (همه‌وا قعیا ت،خودرا د ربرا برا ومی بندند_ چون ا ودیگر درمعرفتش میل به‌پیوندیا فتن با جها ن ندا رد)وگرفتا رلاقیدی هیچ دانی میشودیا آنکه‌خوا ستش ا زمعرفت،سبب "چیرگی طلبی تا م "برهرچیزی(بر دیگران وا شیاء و وا قعیا ت وجا معه‌وجها ن) میشود ،ا یجا ب دردمیکند.چون درهیچ دا نی با هیچ چیزی پیوندومهرندا ردوهمچنین درهمه‌دانی‌که متلازم با چیرگی طلبی تا م ا ست با زا زهمه‌چیز ،مهروپیوندش را ا رّه میکند .برآنچه من میخوا هم چیره‌شوم با آ ن نمی توا نم مهربورزم .برا نسا نی که من میخوا هم سُلطه‌دا شته‌با شم ،با ا ونمی توا نم پیوندمهری دا شته‌با شد .با جها نی که‌من میخوا هم برآ ن غلبه‌کنم‌وآنرا تصرف کنم ،با آ ن نمی توا نم پیوندمهری دا شته‌با شم ،وزیستن درجها ن وبا ا نسا ن ،مهروپیوندا ست .
ولی با وجودِفردیت وا برا زش درمعرفت خوا هی،هم درشکل هیچ دا نی وهم درشکل همه‌دا نی،پیوندومهربا جها ن وجا ن بریده میشود .ا نسا ن درعملش، ا زجا ن وجها ن ،ا زز‌ندگی‌درهمه مظا هرش می بُرّد ،چون عملش تجسّمِ خوا ست بی نها یتِ چیرگی طلبی ا ست .وا زآنجا که‌نمی توا ندا زسا ئقه‌به‌عملش بکا هد ،دردِآزردن جا ن درجها ن وجا معه‌ودرخودش ،ا یجا ب دردمیکند ،همان سا ن که" ا قرا ربه‌هیچ دا نی ا ش "نیزا یجا ب دردمیکندچون بیان‌ا رّه‌شدگی جا نش ا زجها ن ا ست .هما ن سا ن که‌زیستن درتنا قض برا ی ما بدیهی شده ا ست هما ن سا ن دردمتلازمش برا ی ما بدیهی شده‌ا ست .وبدیهی شدن درد درا نسا ن ودرجا معه ،را بطه‌ا نسا ن را با دردبه‌کلی پریشا ن میسازدوازسوئی هما ن چیزها ئی که‌دردمی آ ورند ،خودچیزها ئی هستندکه میخوا هندچا ره هما ن دردرا بکنندوخودرا چا ره‌آ ن دردمیدا نند .
مرکز (میا نه) ، خوا ستی که‌میخوا هدمعین کند (هدف بگذا رد ،ا یده‌وا یده‌آل را معین سا زد ،عقیده‌وا یدئولوژی را معین سا زد ،یا معنا ی حقیقی هدفها و

ا یده آلها را تاء ویل کند)دردآورنده است ومرجع "چاره‌گری درد"هم هست .
همان گونه" خود"درفردبا "زندگی وجان اش "درهمین تناقض هستند .خود
درمرکزبه‌گونه‌ای دیگرمی پُرسدتا جانش درپیرامون ومیان آنها پادروی
پدیدار میشود .حکومت وحاکم ورهبردرمرکزبه‌گونه‌ای دیگرمیخواهدتامردم
درپیرامون میخواهندوا ین دوگونه‌خواستن،پادُروی باهمدارندنه‌آن دو
گونه‌پرسیدن ،همدیگررا به‌با روری می انگیزندوباهم پاددهندونه‌این
دوگونه‌خواست ،همدیگررا به‌باروری می انگیزندوپاددهنده‌باهم میشوند .
"مسائل زندگی واجتماعی"،شیوه‌پرسیدن وپرسش هاست .درمرکزودرپیرامون
جامعه‌به‌دوشیوه‌پرسیده میشودودوگونه‌پرسش هستند .حتی پرسش های واحد
ومشترک ،دوگونه‌پرسیده میشودودوگونه‌پرسش هستند .درپیرامون،درجهان
آرامتی،انسان می جوید .پرسیدن،جستن است .جان‌درپی زیستن میباشد .
جان،زیستن را درپیدایش وشگفتن وگشایش ،می جوید .
انسان،هنگامی " می زید"که" می جوید" .وانسان هنگامی می جویدکه
به‌پیرامون میرود ،پرمی گسترد .جان (رستم درزابلستان،کیومرث درکوه ،
سیمرغ درکوه‌یا دردریا)درپیرامون می زید .یعنی جان درپی " آمیختن
وپیوستن ومهرورزیدن "است .
پُرسیدن ،فقط جستن جان است .جان را هم درخودوهم دردیگری می جوید .
چگونه میتوان زیست ؟همان پرسشِ چگونه‌با دیگران میتوان زیست؟میباشد
چنانکه‌همان پرسش ،چگونه‌با خودمیتوان زیست ؟میباشد .
بنابراین درپرسش چگونه میتوان زیست ؟پرسشِ چگونه میتوان نیک (بِهْ)
زیست ؟ میباشد . چگونه‌با هرچه‌جان داردمیتوان پیوندزندگی یافت؟
پرسیدن،همان "چه هست ؟"میباشد .
درزبان پارسی کهن ودرگاتا معرفت ،"چیستا " خوانده میشود ."چه هست؟"،
معرفت میباشد .معرفت ،برای ما " پاسخ به‌چه هست ؟میباشد"نه‌خودِپرسش
چه هست ؟ما تا پاسخ چه هست ؟را نداریم ،معرفت نداریم ،احساسِ داشتن
معرفت نمی کنیم .ولی درتفکرات نخستین ایران،معرفت ،این پاسخ یا
پاسخ ها نیستند ،بلکه معرفت ،خودپرسش است ،خودچگونگی پرسش است .
آنکه می پرسد ،مردبینش است .هرکسی،نمی پرسد .پرسشی که‌به‌تلقین در
دهان من گذاشته‌باشند ،پرسش نیست .وقتی جان کسی می جوید ،می پرسد .
چیستا ،چه هست ؟ میباشد .معرفت ،پرسیدن است .درشیوه‌تفکرآرامتی ،

چیستا ،جستجوا ست .
ا نسا ن هنگا می که می جویدو می پرسد ،می زید .ا نسا ن درجریا ن جستن و پرسیدن،زندگی میکند .ا نسا ن درجستن وپرسیدن،هست .ا نسا ن موقعی "هست که می جوید"چه هست "؟ ا نسا ن موقعی "هست " که با دیگران می جوید که "چه هستند"؟ چگونه با هم زندگی میکنند؟
ولی با ا ولویت یا فتن " خوا ست "درمرکزا جتما ع ودر"خود" ،پرسش "چه هست ؟"درجریا ن پرسش ودرجریا ن جستجو ،آنچه را می خوا هد ،نمی یا بد . ا ز ا ین روپرسش " چگونه زیستن" تغییرما هیت میدهدوتبدیل به " چه هست ، چه بودن ؟" میشود .
ا نسا ن میخوا هدبدا ندکه ا ین یا آ ن چیز ،چیست ؟جریا ن جستن وپرسیدن ا ز جا ن ودرجا ن ،نمی جویدونمی پرسد .پرسیدن،یقین به خودزائی وخودانگیزی را ا زدست دا ده ا ست .پرسیدن،ا نگیختن خودبه خودزا ئی نیست .پرسیدن ، ا نگیختن دیگری به خودزا ئی ا ش نیست .پرسیدن درشیوه تفکرآ را متی ، ا نگیختن خود ،به خودآ میزی وخودزا ئی بود .ا نسا ن درپرسیدن ا زخود ، جا نش را شکوفا وبا رورمیسا خت .جا معه درپرسش ا زخود ،زندگی ا جتما عی را شکوفا وبا رورمیسا خت .
ولی با گم کردن یقین به خودزا ئی،پیوندآ میزشی ومهری ا وبا همه چیزها (با ا نسا نها وطبیعت وجها ن)به عنوا ن"جا ن"ا زهم بریده میشود .با قطع ا ین پیوند ،ا زا ین پس ،هیچ چیزی به عنوا ن" جا ن"برا ی ا ووجودندا رد .ازاین روپرسیدن معرفت (چیستا) ،پرسش چه هست ؟درآ غا ز ،شک ورزیدن به هستی ، به جا ن هرچیزیست ؟ چه هست ؟ پیش ا زآنکه ا زما هیت یک چیزبپرسد ،نفی وجودآ نرا میکند .آ یا هست یا نیست ؟ وبا لاترا زا ین با ا ین پرسش ،جا ن را ا زهستی جدا میسا زدوجا ن را ا زقدا ست می ا ندا زد .چه بسا چیزها هستند که جا ن ندا رند .وهرچیزی نیزکه جا ن دا رد ،"پیش"ا زدا شتن جا ن ،"هست".
برا ی سیمرغ ،هرچه هست ،می زید .برا ی خوا ستن "زیستن" و"بودن" ا زهم جدا سا خته میشود .با پرسش چه هست ؟ ،پرسش "چگونه زیستن "حذف می گردد . نا گها ن،جا ن،فرعِ" هست " میگرددوا زقدا ست می ا فتد .ا وبا دیگرا ن به عنوا ن "هست " روبرومیشودنه به عنوا ن ،جا ن وزندگی" .وبا پرسش "چه هست ؟" ،درست " شک درهستی هرچیزی میکند" .
ا نسا ن ،دیگربه هیچ چیزی یقین ندا رد .پیوندمهری وجا نی ا ش با همه چیز

بریده و ارّه شده است .پرسیدن از یک چیزکه آیا چه هست ؟ بیان پاد روی (تناقض)او با آن چیز و با چیزها و با انسان ها و با جهان است .پیوندا و با همه چیزها ،دردناک شده است .
بُریدن ِاز چیزها به عنوان جان،دردناک است .او درجهان آرامتی با همه چیزها ،با جهان به عنوان جان می زیست .پیوندجان با جان،با همه داشت . ولی با خواست بی اندازه ،با خواستی شدن ،با هیچ چیزی دیگرپیوندجانی ندارد .او از هرچیزی،شناخت هستی اش را می خواهد .او با هرچیزی درجهان و با جهان،دررابطه " خواستی"قرارمی گیرد .میخواهدپیوندخواستی (قرارداد= پیمان)با همه چیزها داشته باشد .خودبا جانش میخواهدقرارداد خواستی داشته باشد .حاکم وحکومت میخواهدقراردادخواستی با مردم داشته باشد .
اوموقعی " هست " که " می خواهد" ،وموقعی که " خواستش ،نقش "علت" (کار ،کردن)را دربرابر دیگری وطبیعت وجهان بازی کند .من "میخواهم" برای او همان معنای من " میکنم" (من علّت هستم)را دارد .خواستن ،علت شدن ،کردن،کارکردن است (کاردرفارسی کهن معنای علت دارد). او در پرسیدن وجستن ،نمی خواهددیگری را به پیدایش بیانگیزدبلکه میخواهد دیگری را معین سازد .خودمیخواهدجان را درخواست ،معین سازد .
حاکم وحکومت میخواهد ،مردم وپیرامون را درخواست ،معین سازد .
پس معرفت (چیستا) درسئوال "چه هست ؟"درحین "بریدگی از چیزها و انسانها وجهان" ،بستگی با آنها ،می خواهد .درحینی که او با دیگران ، پادرو (متناقض)شده است (دربی نهایت شدن خواست ،او پیوندپادده را از دیگران بریده است) ،او می خواهددرپیمان ویا قراردادخواستی،با دیگران،بستگی پیداکندوبه جای مهروآمیزش ،قراردادخواستی وپیمان را بگذارد .پس پرسیدن چه هست ؟درواقع " تعیین پیوندخواستی ـ علّی " به جای "پیوندآمیزشی ـ مهری"است .او میخواهددوچیزپادرو (متناقض) راکه خود اوودیگران باشد (یا خوداوو واقعیات باشند ،یا حکومت ومردم باشند)با پیوندخواستی(قرارداد)با هم بگمیزد .به جای آمیزش گوهری نخستین ، گمیزش ساختگی خواستی بگذارد .همان کاری راکه اهورامزدا درجهان درهمان آغاز ،با اهریمن میکند .پیدایش ایده اهورامزداکه خواست مطلق (بی کرانه)باشد .

با پیدا یش " قرا ردا دخوا ستی = پیما ن"همزما ن وهمرا ه ا ست .
ا هورا مزدا با ا هریمن که با هم پتیا رگی,(دوپا دروی)دا رند ،ومتنا قض شده ا ندوقدرت آ میزش ومهررا با هم به کلی ا زدست دا ده ا ند ،پیمان‌خواستی، قرا ردا دمی بندد .پس پرسش "چه هست ؟"که برا ی آ را متی،کفا یت میکرد ، نیا زبه " پا سخ" پیدا میکند .درکلمه " پا سخ" آ ثا را ین تفکروتحول به کما ل وضوح به‌جا ی ما نده ا ست .
کلمه پا سخ،پیوندپا د- و- سخ ا ست .پا سخ درا وستا Paitisahva ا ست که جمع Paiti + Sanh پا د+ سُخ میبا شدوکلمه سُخ (هما ن سخن) ،سوگند خوردن ا ست .سخن ،سوگندا ست .پیما نِ خوا ستی،با خوردن سوگندبه وجود می‌آ ید .درواقع ،آ نچه با " شکستن " رخ میدهد ،یعنی خوردن گوگردبه‌خود جریا نِ یجا دِپیما ن ا طلاق شده ا ست .مجا زا ت پیما ن شکنی،بیا ن قرا ردا د وپیما ن شده ا ست .سوگند ،هما ن گوگردبوده ا ست که درشکستن یک پیما ن و پیچیدگی وا بهاما ین که‌چه‌کسی ا زدوطرف قرا ردا دآ نرا شکسته است (استوار برپیما ننبوده ا ست) خورده میشده ا ست .آ زما یش با آ تش وگذشتن‌ازآن نیز کا ری مشا به با همین گوگردخوردن بوده ا ست .پیما ن ،قرا ردا دِخوا ستی بستن وبرآ ن پا یدا ربودن،یک عمل دردنا کی بوده ا ست (وهنوزنیزهست) که درکلمه " سوگ"و" خوردن سوگند"ا ثرش به‌جا ی ما نده ا ست .سوگند (گوگرد)خوردن،سوگ (درد)دا شته ا ست .
ا زآ تش گذا شتن ،سوگ دا شته ا ست .شا یدکلمه گوگرد ،سوگند ،معنا یش چیز دردآ ور(سوگ آ ور) بوده ا ست .بنا برا ین قرا ردا دِخوا ستی (پیما ن) و ا ستوا ربودن برآ ن که دردا ستا ن سیا وش درا وج دردکشیدن ،استوارماندن برپیما ن را نشا ن میدهد (هم درموردپدرش وهم درموردا فرا سیا ب که دشمن هست) را بطه سوگ وپیما ن را روشن میسا زد .چنا نکه درپیش گفته شد دردوسوگ ،متلازم با پیدا یش تنا قض (پا دروی)هست .پا دروی که ا زّه شدگی پیوندوآ میزش گوهری ا ست ،ا وج دردوسوگ ا ست .وسوگند ،پیوند خوا ستی با یدجا ی پیوندگوهری وجا نی را بگیرد .با یدبه‌جا ی پا ددهی گوهری که ا زهم ا ره‌شده ا ندوپا دروی پدیدآ مده ا ست ،علیرغم این پا دروی، یک نوع بستگی قرا ردا دی وخوا ستی بنشیندونگا ه‌دا شتن ا ین بستگی دو پا درو ،دردنا ک ا ست .گمیختن دوپا دمتنا قض ،که‌درسوگند (درپیما ن خوا ستی)بوجودمی آ یدوبا یدپا یدا رنگا هدا شته شود ،سوگ ا ست .ودرست

کلمه " سخن " ،هم دردتنا قض ،سوگِ ا رّه‌شدگی دوپادا ست وهم‌سوگ به هم بسته‌نگا ه‌دا شتن دوپا درومیبا شد .جمع دوسوگ میبا شد .
هر" سخنی"ــ سخن به‌طورکلی ــ درجها نِ خوا ست وا یده ،هرا یده‌ومفهومی ، دردتنا قض ،درداً رّه‌شدگی پا دها را دا رد .پرسیدنِ چه‌هست ؟(چیستا)بیا ن دردپا رگی پا دها میا ن خوا هنده‌وزندگی (جها ن و وا قعیا ت)ا ست .
معرفت برا ی تفکربا ستا نی ا یرا ن،درآ غا ز ،"پا دسُخ"به‌پرسیدن چه‌هست؟ نبود ،بلکه‌خودهمین پرسیدن‌وجستن بود .مردم درپیرا مون وجا ن درهر ا نسا نی ،همین گونه‌می پرسدومی جوید .ولی با ا ولویتِ‌خوا ست وآ مدن آ ز (درتجسم آ ن درحکومت ودرخود) ،معرفت درپا سخ،درپا دسخن ا ست ،در تجربه‌دردتنا قض خودبا وا قعیا ت وزندگی یا درتجربه‌دردتنا قض حکومت وهرقدرتی با پیرا مونش هست وا رّه‌شدگی خودا زجا ن درجها ن وا رّه‌شدگی خوا ست هرقدرتی ا زمردم‌وپیرا مونش .پا سخ (پا دسخن)میتوا ندپا دی ، پا دروبا سخن با شدومیتوا ندپا دی،پا ددهنده‌با سخن با شد .پا دوسخن میتوا ننددوگونه‌پیوندبا هم دا شته‌با شندا زا ین رونیزما به‌دوگونه‌پا سخ می رسیم .ا گردرپا سخ،پا دبا سخن ،پا درو ا ست ،تنا قض درسخن را تا ئیدو تقویت میکندوا گردرپا سخ،پا دبا سخن ،پا ددهنده‌ا ست ،تنا قض درسخن و دردآ نرا رفع میکند ."هستی درخوا ستن"ا ستحا له‌به " جستن درجان"می‌یابد .
ا ین ا ست که‌پا سخ میتوا نددرهرموردی دوگونه‌با شد ،چنا نکه‌هر پادی میتوا ندهم پا درو (پتیا ره)وهم پا دده (پا دا شی)با شد .هرضدی میتوا ند درضدبودن با دیگری،با دیگری" آ میزشِ آ فریننده‌ا ی"بیا بدوهم‌میتوا ند درضدبودن با دیگری،ا زهرگونه‌آ میزشی بترسدوبپرهیزدوعا قبت باقراردا د خوا ستی(با خوا ستی که‌خوا هنده‌را درمقا م‌علت میگذا رد)بجا ی آ میزش، گمیزش بگذا رد .خودوخوا ست وآگا هبودبا جا ن درا نسا ن یک گونه‌گمیختگی پیدا میکنند (میا ن روح وجسم ،میا ن عقل وسوا ئق،میا نآگا هبودو نا آگا هبود) .حکومت وحا کم ورهبروشا ه‌با مردم یک گونه‌گمیختگی پیدا میکنند .
معرفت درا ین جا یا فتن پا سخ به‌پرسش چه‌هست (چیست) میبا شد .
بنا برا ین تنا قض مسا ئل زندگی (پرسش ها ی ا جتما عی)درپیرا مون ودر مرکز ،نیا زبه " پا سخ"دا رنددرحا لی که" چیستا ی زندگی" ،چنین نیازی ندا شت .همه‌پا سخ ها به‌مسا ئل ا جتما عی وسیا سی وحقوقی وا قتصا دی

وتربیتی ،درگوهرشا ن با زندگی،تنا قض دا رندوا نسا ن دربرخوردپاپاسخها
این " ا بها م‌ودوگونگی هرپا سخی"را فرا موش میسا زد .هرپا سخی میتوا نـد
هم پا دُروو هم پا دُده‌با شد .هرپا سخی،پیش فرضش تبدیل ا نسا ن ا زجا ن به
ا نسا ن خوا ستی ا ست .ا نسا ن با خودوبا وا قعیا ت وبا ا نسا ن ها وبا جا معه
نبا یدبه‌عنوا ن جا ن بیا میزدبلکه‌با یددر"روا بط خوا ستی - علّی" با آ نهـا
قرا ربگیرد .میا ن خودوجا ن،میا ن خودو"جا معه‌وکا رووا قعیا ت وا نسان‌ها "
قرا ردا دِخوا ستی = پیما ن،ا سا س قرا رمیگیرد .همه‌چیزبا یدبرپیمانِ‌فسخ
نا پذیرا نسا ن ا ستوا ربما نند (خوا ست ،ا ستحا له‌به‌علّت همه‌چیزبیا بـد) .
همه‌ا نسا نها با یدبرپیما ن فسخ نا پذیرحکومت وحا کم یا ا للّه‌وا هورا مزدا
ا ستوا ربما نندوا ین "سخن"ا ست .پیما ن ا نسا ن با جها ن،سوگند خوردن ،
سوگ آ ورا ست .
ا نسا ن درجها ن،ا نسا ن درجا معه ،سوگوا را ست .ا سا سا" "سخن "،جریـان
دردا ّره‌شدن خوا ست ا زجا ن وا زوا قعیا ت وا زا نسا ن ها وا زجها ن،وتـلاشِ
نومیدا نه‌برا ی ا یجا دبستگی قرا ردا دی وخوا ستی میا ن خوا ست وجـان،
میا ن خودو وا قعیا ت ،میا ن خودوا نسا ن ها ،میا ن خودوجها ن ا ست که‌با
سختی میتوا ن ا ین بستگی را نگا هدا شت .درسخن همیشه‌سوگ ا زهم‌پاره‌شدن
خودبا وا قعیا ت ، خودبا دیگرا ن،خودبا زندگی وتلخی تلاش برای دوام‌انطباق
دا دن آ نها به‌هم‌هست .
ا زا ین رو"سخن" با "گفتن" فرق دا رد .گفتن ،شگفتـن وگشودن زندگی وجـان
ا ست .
ا نسا نی که‌میگوید ،جا ن را می گشا یدوجا ن درا ومی شکفد .گفتن ،کفیـدن
ودمیدن جا ن ا ست .گفتگو (گفت - و- گو) پیوندجا نی دوا نسا ن با هـم
ا ست .سخن وپا سخ با خودوخوا ست وپا رگی ا نسا ن ا ززندگی وا نسا ن هـاو
وا قعیا ت وجها ن کا ردا ردوتزلزلِ ا نطبا ق میا ن خودبا جا ن،میا ن خـود و
ا نسا ن‌ها ، میا ن خودو وا قعیا ت وا تفا قا ت را نمیتوا ن ا زآن زدود . ا ز
سخن، دردبریدگی ا زجا ن ووا قعیا ت و درددشوا ری ا یجا دهم‌آهنگی‌رامیـان
آ ن دو ،نمی توا ن نفی یا ا نکا رکرد .
ا ین ا ست که‌درپیرا مون،درجها ن جا ن ،گفتگوا ست ودرجها نِ خوا ست وخـود
وا للّه ،درجها نِ ا یده‌وحقیقت وا یده‌آ ل ،سخن وپا سخ ا ست .درحکومـت و در
قدرت ،سخن وپا سخ ا ست .سخن وپا سخ درمرکز ،متنا ظربا گفت وگـــو در

پیرا مون است .سخن هم میخواهدگفتن با شد .گفتن ،اصل است .سخن هم میخواهدگفت" با شد .سخن را هم" می گویند" ،سخن را هم میخواهند مانند گفتن سا زند .میخواهندسخن هم ،ویژگی ها ی گوهریِ گفتن (آنچه را مونه میخوانند)را دا شته با شد .گفتا ر ،همیشه نیک است وگفتا را ست که میتواند نیک با شد (وهو= بِهْ)مُونه (ویژگی گوهری هرچیزی)هما ن مینو وما نا است ،هما ن منش است .گفتن ،مینوئی است ،گشا یش وپیدا یشِ منشِ انسان ، مینوی انسا ن‌ا ست .ونا مونه (آنچه ما آنرا "نمونه" می گوئیم)آنچیزیست که ویژگی گوهری آن چیزرا ندا رد ،ولی شبیه وهما نندا ست .یک چیزتکرا ری ، نمونه است چون ویژگی گوهری، مینوی هرچیزی، مونه هرچیزی، پیدایش‌وزایش هما ن چیزا ست .چیزی که نمونه چیزها ی دیگرا ست ،درست فا قدویژگی گوهری ا ش هست ،نا تما م‌ونا قص وبکا رنیا مدنی وزشت است .

"نمونه" ،با ژگونه "مونه" و "مینو" یش هست .مونه‌ا ش ،درا وپیدا یش نمی یا بد . مونه‌ا ش را درا ونمی توا ن دیدوا ین نا تما می ونقص است .گفت ،شکوفائی وگشودگیِ مونه ومینوست .سخن ،نا مونه‌ا ست .با مینوها ی جا ن،هم آهنگ نیست،ا نطبا ق ندا رد ،نا تما م ونا قص وزشت است ،با ژگونه وپوشنده مونه‌ا ش هست .سخن ا ست که میتوا ندشبیه وهما نندومکرّربا شد ،چون بریده ا زمونه ،ا زمینو ،بریده‌ا ززندگی وجا ن به‌طورمستقل وجدا برای‌خود میتوا ند با شد .سخن ،میتوا ندبخودی خودش ،هستی دا شته‌با شدودرست آنچه‌برای جان نقص ونا تما م بود ،برا ی خوا ست ، درسخن ،کما ل وتما میت وزیبائی‌میشود. هما ن " نا مونه" ،نمونه میشود .سرمشق تقلیدمیگردد .همه‌ا زآن پیروی می کنند ،همه مشا به وهما نندآنرا میگویندوا ین تکرا ررا فخروا متیا ز میدا نند .سخن یک نفر ،به‌ا ین معنا ،نمونه میشود .شبیه‌آن سخن میگویندو عمل میکنند .هما نندآن سخن ،می ا ندیشند .ودرست برعکس تجربه‌گفتن ، که‌ا صا لتش را ا زجا ن خودهرکسی می گیرد ،وتا پیدا یش وگشا یش وزایش جان (یعنی ــ پیدا یش مونه‌خود)نبا شد ،نا مونه‌ا ست ،درسخن ،ا نطبا ق یا فتن با سخن دیگری،ونمونه‌شدن سخن دیگری ممکن میگردد .خوا ست درآنچه برا ی جا ن،نا مونه‌ا ست ،برا ی ا ونمونه‌ا ست .درآنچه‌برا ی دیگری نا قص است برا ی ا وکما ل است .درآنچه‌برا ی دیگری زشت است برا ی اوزیبا ست . ولی با همه‌ا ین تنا قض میا ن سخن وگفتا ر ،تجربه نخستین ا صا لت درگفتا ر فرا موش نمی شودوا نسا ن میخوا هد هنوزسخن را " بگوید" .بدین سان خود ،

خوا ست ،عقل،مرجع قدرت[4] هل سخن وپا سخ ا ست .وجا ن وجستن ووهومینو وسرچشمه‌نیرو ،ا هل گفتن .وپا دروی‌وپا ددهی میا ن گفتا روسخن ،به‌وجود می آ ید .درسخن ،درسوگندخوردن،درپیما ن بستن ،" چیزی ا زخودخوا سته میشود" ،" چیزی ا زدیگری خوا سته میشود" .درسخن ،"خوا سته‌ا ی" ،ا زخود خوا سته میشودیا " خوا سته‌ا ی"ا زدیگری خوا سته میشود .

"وا ین خوا سته‌جدا شده‌ا زجریا ن خوا ستن"وا ین "ا ندیشه‌ا رّه‌شده‌ا زجریان ا ندیشیدن " را به‌عنوا ن " علّت " درمی یا بد .

ا نسا ن خوا ست‌خودرا به‌عنوا ن علت (کا ر) درمی یا بد .درسخن ،درپیمان، درسوگند ،عینیت خوا ست وعلت ،عینیت ا یده‌وعلت با یدوا قعیت پیدا کند .

ا نسا ن " آ نچه میخوا هد" ،" میکند" .(کردن = کا رکردن = علت شدن ،در زبا ن فا رسی با ستا ن کا ر ،هما ن علت ا ست) .

کردن وعلت شدن ،در"تغییردا دن"،چهره به‌خودمی گیرد .آ ن چیزی علت ا ست که‌تغییرمی دهد .پس‌خوا ستی که‌تغییرمیدهد .علت ا ست ."تغییردا دن" ا ز دیده‌ما " دیگرگونه‌کردن ودیگرگونه‌شدن"ا ست .درحا لی که‌درتفکرا تِ نخستین ،تغییردا دن وتغییریا فتن ،" گشتن وگردیدن وچرخیدن"ا ست . درپیرامون گردیدن،تغییردا دن ا ست ."گشتنِ چیزی" ،تغییریافتن‌آ ن چیز ا ست .ا زا ین روجم درشا هنا مه‌میگوید" چنا ن گشت‌گیتی که‌من خوا ستم" خوا ستن ،می گردا ند .یعنی خوا ست ،علّت میشود .معمولا" خوا ست ،به پیرا مون نمی رسد ،نمی رود .پیرا مون،حرکت وجنبش ،جستنی ا ست .در پیرا مون ،تغییریا فتنِ خوا ستی نیست ." خوا ست‌کا وس "درزا بلستا ن ، نزدرستم ،دررستم" نفوذ علیّ "ندا رد .ولی خوا ست میخوا هددرپیرامونش ، شکل علت پیدا کند .حا کم‌وحکومت ورهبردرمرکز میخوا هدکه‌خوا ستش در پیرا مون، علت با شد ."خود" ،میخوا هدکه‌خوا ستش درزندگانی‌ا ش،درواقعیات ا طرا فش ،علت با شد .

خوا ستن ،با یدبگردا ند .گشتن وگردا ندن ودخا لت درگردش چیزی، تغییر دا دن به‌آ ن چیز ،علت شدن ا ست .ا زا ین رونیز "جم وکا وس به‌آ سمان‌پروا ز میکنند"پروا زبه‌چرخ(آ سما ن = آ س + ما ن ،آ س = چرخ ،آ سیا ب)پروا ز به " آ نچه می‌گردد" ا ست .ا سا سا" کلمه‌پروا ز ،معنا یش "پریدن درگرداگرد" ا ست .پروا ز ،پریدن درپیرا مون میبا شد .پروا زبه‌آ سما ن،حا کمیت برگشتن چرخ یا دخا لت درآ سما ن ،درگردش‌ا ست .خوا ستن ،فلک یا آ سما ن یا چرخ

را می گردانند. خواستن ، جهان را تغییر میدهد. چنین "خواست بی اندازه ای" داشتن ، برای کاوس ، گناه بود ، همه آنرا گناه میدانستند. خواستن بیش ازاندازه هم درمورد جمشید و هم درمورد کاوس ، مرحله آخر خواست "پرواز به آسمان" است. خواستشان ، میخواست جهان را تغییر بدهد ، بگرداند و درگردش جهان ، دخالت کنند. دراینجاست که خواست با جستن (با جان و زندگی) تناقض پیدا میکند و در زندگی پادروی ایجاد میشود.

در "جستن" ، "جُسته" هیچگاه از "جریان جستن" "ارّه" نمیشود. چنانکه در هفت خوان ، در آخرین خوان ، همه به "چشم جوینده" میرسند ، به چشمه جویندگی ، چشمه جان میرسند "نه به" یک جُسته ای "که از جستن جدا شده باشد. جُسته اشان ، جُستن است.

ولی در خواستن ، یک خواسته (= هدف ، غایت ، کمال ، ایده آل ، خیر ، منفعت) از خواستن بریده میشود. آنکه میخواهد ، با "یک خواسته بی نهایت" از "جریان مداوم خواستنش" از هم ارّه میشود. هدف ، غایت ، ایده آل ، منفعت ، خیر ، دیگر جریان خواستن نیستند ، بلکه خواسته ای هستند که مستقل وجدا وبریده یا ارّه شده از خواستن او شده اند.

" آن خواسته مستقل وارّه شده "با" جنبش خواستن" ، دو پاد میشوند که باهم تمایل شدید به پادروی (تناقض) دارند. به همین شکل نیز "یک اندیشه مستقل وجدا شده "یک ایده ، یک مفهوم نسبت به اندیشیدن درجنبشش یک پاد میشود که حالت پادروی با آن پیدا میکند. خواستن ، هنگامی جنبش دارد که زنده است و در جان ، پاد دهی با جستن دارد. ولی خواستن وقتی "یک خواسته مستقل وجدا شده بی نهایت" پدید آورد ، آن خواسته مستقل و بی نهایت (هدف ، ایده آل ، کمال ، خیر ، منفعت) با جان و زندگی پادروی پیدا میکند. آن هدف و ایده آل وخیر و منفعت با زندگی (با مردم) دیگر نیروی آمیزشی و پیوندی ندارد و میتوانند به آسانی حالت تناقض با هم پیدا کنند. همانسان یک ایده با اندیشیدن (یک فکر با تفکر ، یک ایدئولوژی و فلسفه با تفکر) به سهولت با هم پادرو (متناقض) میشوند.

رابطه آنها با همدیگر از این پس ، این میباشد که کدام یک ، افزار دیگری بشود. آن هدف و ایده آل وخیر و منفعت ، افزار زندگی و جان بشود یا جان و زندگی ، افزار آن هدف و ایده آل و منفعت وخیر بشود. آن ایده و اندیشه افزار تفکر گردد یا تفکر ، افزار آن ایده و اندیشه گردد. وسیله وهدف با هم حالت

تنا قض دا رند .با هم پا درونـد .
ا زآ نجا که همیشه یک هدف وا یده‌آ ل وکما لِ ثا بت ومستقل ومنفعت ،دریک سا زما ن متشکل میشود (یک خوا سته‌ا نتزا عی ومستقل ـ هدف وایده‌آل وکمال ومنفعت ـ جمع آ ورنده وخا لق سا زما ن میشود ،چه‌ا ین سا زما ن،سا زمـــان دینی با شدچه‌سا زما ن حکومتی یا حزبی با شد ،چه‌سا زما ن ا قتصا دی چــــه سا زما ن نظا می‌با شد) .مسئله‌درآ غا زکه‌هنوز"یک خوا سته"ا زجریا ن خوا ستــن جدا نشده‌ا ســــت ا زهدف وا یده‌آ ل وخیرو منفعتِ مشخص‌که"موجد تشکیــــلات میشود ،تفا وت دا رد .درهمه‌جنبش ها ی ا جتما عی وسیا سی ودینی وفکـــری، خوا سته‌ها هنوزا زخوا ستن بریده‌نشده‌ا ند ،ا یده‌ها هنوزا زا ندیشیدن بریده نشده‌ا ند .هنوزا ین خوا ستن مردم‌ا ست که‌در" خوا سته‌ها"می خوا هد ،هنـــوز ا ین تفکرمردم‌ا ست که‌در" ا ندیشه‌ها وا یده‌ها "می ا ندیشد .هرخوا سته‌ا ی وا ندیشه‌ا ی هنوزدربستروجریا ن زنده‌ِخوا ستن وا ندیشیدن ا ست .ولی بـــا مستقل وثا بت وجدا شدن یک خوا سته (یک هدف وخیروا یده‌آ ل ومنفعت) و یا یک ا یده ،را بطه‌مردم با آ ن هدف وخیرو منفعت وا یده‌آ ل یا با آ ن فکرو دین وا یدئولوژی‌وفلسفه‌دچا رتنا قض میشود .مردم (خوا هندگان‌واندیشندگان) به‌سهولت آ لت آ ن هدف وخیرومنفعت وا یده‌آ ل میشوند .مردم به‌سهولـــت آ لت و وسیله آ ن فکرودین وا یدئولوژی وفلسفه میگردند .با ا ستحا لـــه هدف وا یده‌آ ل وخیرومنفعت به‌سا زما ن حکومتی یا سا زما ن حزبی یاسازما ن حکومتی یا سا زما ن حزبی یا سا زما ن دینی یا سا زما ن طبقا تی"یا سا زما ن نظا می،تنا قض ا ولیه میا ن ا یده‌آ ل وزندگی،میا ن منفعت ومردم ،میـــا ن هدف ومردم چشمگیرمیشود .همینطوربا ا ستحا له‌ا یده وفلسفه ودیـــــن و ا یدئولوژی به‌سا زما ن ،تنا قض میا ن ا یده وفلسفه ودین وا یدئولوژی در تجسم سا زما نی ا ش ،با مردم‌با زندگی،با وا قعیا ت چشمگیرومحسوس میشود .
جنبش ها ی دینی وا یدئولوژیکی وفلسفی،درآ غا زجنبش ها ی فکری‌وروا نی (تفکروخوا ستن)به‌سوی بیا ن وعبا رت بندی خوا سته‌ها ی ا نسا ن میبا شد .
"میکوشند" که‌ا ین خوا سته‌ها را (هدفها ،ا یده‌آ ل ها ،خیرها ،منفعت ها) به عبا رت وشکل آ ورند .درمرحله‌ا ی که‌هنوزا ین خوا سته‌ها وا یده‌ها ،شکـــل نها ئی وقا طع وکا ملا"ا نتزا عیِ خودرا پیدا نکرده‌ا ند .یعنی هنوز" یـــک دین با ا صول وفروع کا ملا" مشخص ومکتبی نشده‌ا ند" ،هنوزیک ا یدئولوژی با ا صول وفروع ثا بت ومعین وتغییرنا پذیرنشده‌ا ند" ،این‌دین‌وایدئولوژی

وفلسفه هنوزتا بع وآلت " خوا سته های کا ملا"معین ومجزا "یا تا بع وآلت " ایده های کا ملا" معیّن ومجزا ومستقل نشده ا ند ،هنوزا ین خوا سته هــا و ایده ها ، پا ددهی (آ میزندگی)با زندگی و وا قعیا ت (با خودجریـــــا ن خوا ستن وا ندیشیدن)ومردم دا رندوهنوزتنا قضشا ن بـه آسا نی محسوس نیست. طرفدا را ن وپیروا ن وعلاقمندا ن ا ین جنبش ها هنوزنمی توا نندتنا قضی که درکمون ا ین جنبش هست ،درک کنند .هنوزا حسا س شدیدآ زا دی خـــودرا میکنندچون هنوزخواسته هاوا ندیشه ها ی دین وا یدئولوژی وفلسفه درجریان خوا ستن وا ندیشیدن آ نها قرا ردا ردنه به عکس .

ولی با ا یجا دسا زما ن وتجسم" خوا سته ها ی مستقل ومشخص ومجزا وایده ها ی مستقل ومشخص ومجزّا "درسا زمان" ،ا زا ین پس ،خوا سته ها یعنی هدفهاوایده هـا ومنفعت ها وخیرها وایده آل ها (دین وا یدئولوژی وفلسفه دگما تیک شـــده ، سنگ شده)هستندکه جریا ن خوا ستن وا ندیشیدن مردم را وسیله وتا بع ومحکوم خودمیسا زند .ا نسا ن ا زا ین به بعد" نمی خوا هد" ،بلکه فقط " آ نچــه را مرتبا " می خوا هدکه یکبا رخوا سته ا ست " ،فقط " تکرا رخوا ستـــن " را در محتویا ت " یک خوا سته " می کند .وبا تجسم همین خوا سته یا ا یده آ ل یـــا هدف دریک سا زما ن حکومتی یا حزبی یا دینی یا نظا می،میا ن دین (جنبش زنده دینی)وسا زما ن دینی،یاجنبش زنـــده دینــــی وسا زما ن حکومتــی یا جنبش زنده ا یدئولوژی وسا زما ن حزبی یا نظا می یا حکومتی،این پادروی (تنا قض) نمودا رمیشود .

" جریا ن زنده خوا ستن وا ندیشیدن"که همرا ه جا نوپا دیست آ میزنده درجا ن ، پا دروبا " خوا سته ا ی میشودکه مستقل وا نتزا عی شده ودریک سا زمـــان قدرتی،تشکّل وتجسم یا فته ا ست " .

دین وا یدئولوژی وفلسفه که درآ غا زتترا وش زنده ا ین خوا ستن ها بوده ا ست درشکل " خوا سته ها ی مستقل وثا بت شده "یا آ نکه وسیله حکومت ودستگـــا ه نظا می وا قتصا دی ویا سا زما ن دینی(سا زما نها ی آخوندی وروحا نی ا زهـر گونه ا ش) میشودیا آ نکه به عکس ،حکومت وا رتش وا قتصا دوسیلـــــه دیـن و ا یدئولوژی وفلسفه میشود ."هدف "و"وسیله " همیشه بیا نتنا قض (پادروی) ا ست .حکومتی وسا زما نی وا رتشی وا قتصا دی که " وسیله " یک ا یدئولوژی ودین وفلسفه شد ،متنا قض با آ ن میشودهما نطوربرعکس .آ میزش موقعـــی ممکن ا ست که دوپا د ،هم ا رزش ،هم جا ن،هم گوهر ،هم آفرین با شند .

حکومتی که دین را به عنوان وسیله به کار میبرد، قداست را از آن سلب میکند و دینی که حکومت را به عنوان وسیله به کار می برد، جان (زندگی) وقداست را از آن سلب میکند.
انتخابات وجریان انتخاب کردن یک مجلس شورائی، بیان "یک خواسته" است. وتا این خواسته، دربستر مداوم خواستن ملت وجستن ملت قرار بگیرد، خواسته ایست که متناقض با جریان خواستن وزندگانی ملت میشود. حل مسئله اساسی حکومت ویا هرگونه سازمان سیاسی واجتماعی واقتصادی ودینی همین نفی پادروی (تناقض) میان یک خواسته از "جریان پویای خواستن" است. حتی در دموکراسی" دولت انتخاب شده دریک انتخاب از طرف اکثریت مردم" با " جریان پویای خواستن مردم "عینیت نمی یابد. از این گذشته کلمه " عینیت " که بیان تساوی باشد به کلی غلط است.
وقتی پادرهی زنده میان مردم ودولت انتخاب شده ایجاد گردد ووقتی جریان زنده خواستن مردم، تنها تقلیل به تکرار تائید" خواسته های ثابت و مستقل " نگردد، دموکراسی هست. ولی حکومت ومردم همیشه پادبا همند.
" بی نهایت ساختن یک خواسته درمستقل شدنش، درانتزاعی شدنش "برای نابودساختن جریان زنده خواستن که درزندگی جادارد، تناقض است.
" وسیله"، همیشه چیزیست که جان وزندگی وبالاخره قداست از آن گرفته شده است. هرچیزی که وسیله شد، جان وقداست جان از آن گرفته میشود، و"یک خواسته مستقل وجدا شده " که منجمد و غیر متحرک میشود، درخود عقیم ونازا هست.
"خود" درخواستن واندیشیدن، می خواهد علت زندگی وواقعیات وجهان باشد. "خود"، می خواهد با خواستن واندیشه اش، جهان ومحیط وجامعه را معین سازد. همینطور" حکومت وحاکم"، درخواستن واندیشیدن، می خواهند" علت" درجامعه وروابطش باشند. حکومت وحاکم (شاه وامام ورهبر وديكتاتور) میخواهند با خواستن واندیشیدن، جامعه را معین سازند.
خواستن واندیشیدن درآغاز (درپادرهی باجستن - با وهومینو) فقط نقش متمم وانگیزنده وبارورساز زنده داشتند. آنها درهوای علت شدن، نبودند ونمی خواستند چیزی را معین سازند، انسان دیگریا جامعه یا طبیعت را معین سازند. تا شیرآنها درپیرامونشان، دردیگران،" نشاختن"، که همان نشاندن باشد، بود. خواست واندیشه خود را چون تخم یا شاخ دردیگری " می نشاختند". کلمه " نشاختن " درپهلوی به معنای" معین کردن"،

به‌کا ربرده‌شده‌ا ست .درحا لی که‌نشا ختن ،تعیین شدگی به‌معنا ی علّـی و خوا ستِ علی نیست ." خودْنشا ختن"،تعیین کردن علی خودبا خوا سـت (ا رده)خودیا با " هدف وا یده‌آ ل خود" نیست که‌ا ین ا را ده‌وهدف وایده‌آ ل نسبت به‌خود ،نقش علّت را با زی کندبلکه" خودنشا ختن"،درخود ،تخـم خوا سته‌وهدف وا یده‌آ ل خودرا برا ی با روری پا شیدن ونشا ندن ا ست ،ولی زا یندگی جستن جا نی ا ست که‌با یدا زا ین‌تخم با رورشودوا نسا ن بـا ا راده خود ،علت معین سا زنده‌خودهم‌نمیشودوجا ن خودرا هم با خوا سته‌هاوایده‌هـا وا یده‌آ لـها یشرومنفعت ها یش نمی آ زا رد .
برا ی آ نکه‌خوا ستن وا ندیشیدن،به‌نقش "علت شدن" نزدیک شود ،با یـد خوا ستن به‌شکلِ خوا سته‌ها یِ مستقل وثا بت "درآ ید .همینطورا ندیشیـدن با یدبه‌شکل " ا ندیشه‌ها ی مستقل ومجزا وثا بت "درآ ید .ا نسان‌در" یـک خوا سته ،دریک ا یده‌آ ل،دریک هدف وکما ل ،دریک منفعت "میتواندخوا ستش را علّت کندیا شکلی به‌آ ن بدهدکه‌بیشترمیتوا ندمعیّن سا زنده‌وعلّی بشود .
ا نسا ن دریک ا یده ،دریک سیستم فلسفی،دریک ا یدئولوژی،دریک دین یـا یک مذهب میتوا ندا ندیشیدن وخوا ستش را ا ستحا له‌به"علّت "بدهـد .
ا ندیشیدن من هنگا می درخوا ننده‌یا شنونده ،شکلِ علّت پیدا میکند (یا بـه ا ین شکل نزدیک میشود) که‌یک فلسفه مشخص ومعین ،یک ا یدئولـوژی سربسته ،یک دینِ سربسته‌ومختوم بشود ،وگرنه‌ا ندیشیدنِ زنده‌دینی یـا ا ندیشیدن پویا ی فلسفی یا ا ندیشیدن مذا ب سیا سی،یا ا ندیشیدن جنبـای حقوقی‌به‌خودی خودشا ن علّت ومعیّن سا زنده‌نیستندونمی توا نندعلّـت و معین سا زنده‌با شندوهنوزجا معه‌را معین نمی سا زند .سقرا ط درتفکـرا ت فلسفی وا خلاقی ا ش‌نمی توا نست‌جا معه‌یا ا نسا ن ها ی دیگررا معین سازد ، چون فلسفی می ا ندیشیدولی"سیستم فلسفی مشخص وتما م شده‌ومختـوم" ندا شت .شیوه‌ا ندیشیدن متحرکی دا شت ولی"یک سیستم فکری سربستـه" ندا شت .درهمه‌گفتگوها یش دربا ره‌عدا لت وسا یرفضیلت ها هیچگا ه‌به‌نتیجه نمیرسدوفقط نشا ن میدهدکه‌همه" تعریف ها " غلط ا ست .همین طوریـک متفکرحقیقی دینی،به‌خودی خوددرتفکرا ت دینی ا ش ،علّی ومعین سازنده نیست .فقط در" یک دین خا ص "" دردینی که‌ختم دین ا ست "دریک"مذهب خا ص ومکتبی شده‌ا ست"که‌معتقدبه‌آ ن دین ومذهب ،خوا هنده‌آ ن میشودکـه درجا معه (دربرا برا نسا ن ها ی دیگر)نقش علت ،نقش معین سا زندگـی

دا شته با شد .تفکرزنده وپویا ی فلسفی ،به فکرقدرت وحا کمیت نیست ،ولی " یک فلسفه "به سوی " با زی کردن نقش حا کمیت "میل میکند .تفکرزنده وپویا ی دینی به فکرقدرت وحا کمیت نیست ،ولی " یک دین یا یک مذهب که سیستم سربسته شده ا ند ،خوا ست ها وا ندیشه ها شا ن را برا ی همیشه مشخص ومعین شده ا ست ــ ختم شده ا ندوبه مرحله خا تمیت رسیده ا ند" میل به دا شتن "نقش علت وحا کمیت " می کنند .بنا برا ین ا ندیشیدن وخوا ستن با " یک ا ندیشه مجزا ومستقل "ا یجا دکردن،با " یک خوا ست مجزا ومستقل ا یجــــاد کردن، مسئله قدرتخوا هی وحا کمیت خوا هی را درتفکروآ زا دی طرح می کنند . ا نسا ن آ زا د (کسیکه جریا ن خوا ستش تا بع "خوا سته ها یش "نیست) واندیشنده (کسیکه جریا ن ا ندیشیدنش تا بع "ا ندیشه ها یش " نیست)با تبلوریک خواست درا وویا با تبلوریک ا ندیشه درا و ،خوا هنده قدرت وحا کمیت خودبه وسیلــــه " آ ن خوا سته وآ ن ا ندیشه " میشود .میخوا هدکه خوا ستش درآ ن خوا ستـــــه و ا ندیشیدنش درآ ن ا ندیشه ،عین علّت با شد .
ولی ا ندیشیدن،دریک ا ندیشه خا ص شدن ،به علّت بودن نزدیک میشــــود . میخوا هدکه خوا ستش درآ ن خوا سته وا ندیشیدنش درآ ن ا ندیشه ،عین علــت با شد .
ولی ا ندیشیدن، دریک ا ندیشه خا ص شدن ،به علت بودن نزدیک میشــــودو همچنین خوا ستن ،دریک خوا ستِ معین شدن(درا مروحکم شدن ،درهـــــدف و ا یده آ ل وکما ل وخیرومنفعت شدن) تقا رب به علت پیدا میکند ،ودرهمیـــن " خوا ستهِ علت شده "و"ا ندیشهِ علت شده " ،تنا قض میا ن ا ندیشیدن وخواستن با " ا ندیشه وخوا سته " پیدا یش می یا بد .وا زآ نجا که یک ا یده مستقل وجدا (یک ا یدئولوژی ،یک دین،یک سیستم فلسفی) ویک خوا سته مستقل وجـــدا (هدف وا یده آ ل ومنفعت وکما ل وخیر) تحقق نقش علت درخودند ،معمولا" به سهولت " جریا ن ا ندیشیدن وجریا ن خوا ستن یعنی جریا ن تفکروآزادی " را وسیله وتا بع خودمیسا زند .ا زا ین پس ، ا ندیشیدن وخوا ستن ،ا زیـــک ا یده وا زیک خوا سته به کنا ررا نده میشوندومحکوم سا خته میشوند . یک ا یده (یک ا یدئولوژی ودین وفلسفه)ا ندیشیدن را تحت ا لشعا ع خودقرارمیدهـد وتا بع وکنیزوا سیرخودمیسا زد .یک خوا سته (یک هدف وا یده آ ل وخیـــرو منفعت) ،خوا ستن را تحت لشعا ع خودقرا رمیدهدوتا بع وکنیزوا سیرخـــود میسا زد .

انسان در "علت شدنِ یک خواسته و اندیشه اش "، لذت بی نهایت زیاد از احساس قدرت یافتن خود می بردو لذت از این قدرت بی نهایت خودسبب میشود که از اندیشیدن و خواستن صرفنظر کند. انسان میخواهد در یک خواسته اش (هدفش، امرش، ایده آلش، منفعتش) یا در یک ایده اش (در دینش در ایدئولوژیش، در فلسفه اش) علت باشد، و همه را معین سازد، و این هنگامی ممکن میشود که جان و خودزائی را از همه سلب کند و همه، وسیله بشوند. چیزی وسیله میشود که جان خودزا از او گرفته میشود یا به عنوان جان، تلقی نمیشود.

ولی این تساوی خواست با علت (خواست = علت) در واقعیات و زندگی، دچار مشکلات میشود. آنچه را می خواهد و می اندیشد، به عنوان معین سازنده، همه چیز ساختن، ناگهان به شکست برمی خورد. ایده و ایده آلش باید علت باشند ولی نمی توانند طبق انتظار او علت بشوند.

۱- برای آنکه ایده اش علت باشد، باید همه چیز را بداند، ولی همه چیز را نمی تواند بداند، خود را نمی تواند بداند، دیگری را نمی تواند بداند. خود را نمی تواند بدون این دانش، معین سازد. پس سرنوشت خودش (خود معین سازی) بدون چنین معرفتی از خودش و از جهانش، در دست توانائی اندیشه اش نیست.

۲- موقعی ایده اش، علت است که هیچ تصادفی و حادثه ای نباشد، هیچ استثنائی نباشد. همه در ایده اش (در ایدئولوژی اش، در دین اش، در سیستم فلسفی اش) به هم بپیوندند، هم خوانی با ایده اش داشته باشند، ولی او هر آنی با تصادفات روبرو میشود. با موارد استثنائی روبرو میشود. او مقوله "ناگهانی" و "غیر منتظره" و "غیرقابل فهم = سرّوخیره شدگی" را نمی تواند حذف کند.

۳- اگر ایده آل و هدف و خیروکمال او علت است، پس در اعمالش باید حس پیروزی و موفقیت مداوم داشته باشد ولی او در هر عملش احساس نارسائی میکند. او احساس تقصیر و گناه را نمی تواند از خود بزداید.

۴- ایده "زیستن"، "بودن" است. از این رو نیز ایده آل و هدف زیستن، خواستن "عمر جاوید" میشود. و اگر این ایده آل، علت باشد، پس باید جاوید باشد، وجودی ابدی باشد، ولی برضد این خواسته علّی، نزدیکی و حضور مرگ را در پیش خود می بینند.

۵ـ ایده‌آل او این است که همه جهان به او عشق بورزند و او را دوست داشته باشند. خواست علّی که خود را از همه ارّه کرده است، سبب رسیدن به این ایده‌آل میشود. انسانی که درخواست بی نهایتش خود را درفردیتش (ودرتلاش برای علّی شدن درقدرتش) از همه ارّه کرده است، به این ایده‌آل می رسد که او عشق مطلق لازم دارد. او این را وظیفه و تکلیف همه میکند که همه باید به او عشق بورزند. اگر او خودش سرچشمه مهربود و قداست جان را می پذیرفت به دیگران و جهان چنین تکلیفی نمی کرد. کسیکه همه را دوست میدارد، نیاز به آغاز عشق ورزی دردیگران به خودندارد، دوستی خود را برای دیگران تکلیف نمی سازد.

"ایده عشق"، ایده انسانی است که با خواست علّی اش از جهان ارّه شده است. ولی این ایده، همیشه به شکست برخورد می کند و همه را درپیکار برضد خود می یابد.

ایده‌ای وخواسته‌ای که درهمه این موارد، به هوای علت شدن است، درک میکند که معین‌سازنده و علت نیست و این "خواست علت شدن"، سبب میشود که از دیگران نه تنها منتظر معلول شدن است بلکه تکلیف وجودی و اخلاقی آنها را معلول شدن میداند. همه "باید" محکوم و معلول و مقهور و یا تسلیم و یا عاشق او باشند. و این معلول نبودن همه چیز، سبب میشود که او "درهر چیزی، خواستی می بیند که برضد او رفتار میکند" و از این روخشمگین میشود. پیدایش "خواستِ علّی" و پیدایش "خشم" متلازم با همند. یهوه در تورات همیشه درجوش وخروشِ خشم است. خشم، هم دارای مؤلفه "یأس از علّت نشدن" است و هم دارای مؤلفه "احساس حقانیت به علّت بودنِ خواسته و اندیشه" هست و هم دارای مؤلفه "حق تحمیل خواست (هدف و ایده‌آل وخیروکمال و منفعت) وتحمیل ایده (تحمیل دین وفلسفه و ایدئولوژی) خود میباشد.

کاوس از تاءخیرکردن رستم پس از ابلاغ امر به وسیله فرستاده اش (خواسته اش) خشمگین میشود. او احساس حقانیت به علّت بودنِ خواسته اش میکند و او از این شکست درعلت نشدن خواستش (که باید رفتار رستم را معین سازد) رنج می برد. ولی برای رستم "فرمان"، ماهیت پیرامونی دارد نه ماهیت مرکزی وخواست عملی. فرمان کاوس، معیّن سازنده او نیست. خواست، نزد آرامتی، فقط درخود انگیزی وخودزائی است که پذیرفته میشود.

۲۰ ژانویه ۱۹۸۸